

٦٤ ٣٤	من مفسر
و ١٢	من مفسر
٢٠٢٢ ف	من مفسر

Checked
1987

دران
٢٢٢٢
٦٤ ٣٤
مفسر

تألیفات
سیدالانوار
علیه الرحمہ
افانہ راجہ
الکتابت بیرون
درآمدہ



در منقبت حضرت رسالت نیا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ای ذروه لا یکان یکن
سلطانی و عشرت کبک کاهت
طایفت فلک زبار کاهت
کونر عرقیت از جبینت
هر چند که پرورید یفت دیر
فرزند نخت قطری تو
آن قرطه مه که چار دوشب
نوغانه شمع را چراغی
تو کج و عالمی از آن روکی
از ست صلت دحق ما

يَا قَوْمِ بَنُوا لِنَفْسِكُمْ هُتُوكًا
تُؤْتُوا وَنَحْنُ نَعْتَرُكُمْ وَذُلُّوا

بابای شفیق مرد و عالم
و فخر تم انبیاست زان شک
ای پیر و تو کلیم عمر
و زیل تحسینی زو این د
ترین تدوم انجمن مبارک
از عیسی مری خوش
سلطان و دوعالمی و سبنت
باغیت و فضا کی برایت

از هر دو شش جو طاق خضرا
چو نیت صد بار از شمع
ای نامی و ای مصطفی
تو که بیست و یکمین نبوت احمدی
خداوند است در آیدون خلعت
ز معجزات تو بجز ما آثار
ولادت تو کجاست که سراسر می چاک
کفایت کرد با بر باد
در خاک

رفتار
شکر و سپاس سادہ
در دہشت
پای جان پیغم خانک
نوح حضرت پیغم ازادی
داری لب شک و پیغم
باسیر ارق تو چو سحر
سکدن شد پای برق چاک
بطبع تازاده است دریا

[illegible]

در چرخ عقابان خیزد کجاست
فلک ناله است در غایت
هر دو فلک است در غایت
در غایت فلک است در غایت
فلک ناله است در غایت
فلک ناله است در غایت
فلک ناله است در غایت
فلک ناله است در غایت
فلک ناله است در غایت
فلک ناله است در غایت

از کجایم گشت غمناک در کوی تو صد چو نعل بر رخ در ملک تو صد چو نعل بر رخ
 از کجایم گشت غمناک در کوی تو صد چو نعل بر رخ در ملک تو صد چو نعل بر رخ
 از کجایم گشت غمناک در کوی تو صد چو نعل بر رخ در ملک تو صد چو نعل بر رخ
 از کجایم گشت غمناک در کوی تو صد چو نعل بر رخ در ملک تو صد چو نعل بر رخ

نیرکان سفید روی بلبهار	بندوی دوزک سیاه است
نوی خنده لشکر جاحل	قلب فقر بود سپاه است
ماجرم و عاصییم و داریم	امید بملطف عذر خواه است
با آنکه نیرار کوه کاه است	با صحر قهر کوه کاه است

سلطان رسل سلاح ملت
 نادی سبل شفیع اُمت

ای مثل تو دیده اندیده	نما دیده کسی و ناستینده
تا حشر کی که مثل او نیست	مثل تو یکی نباشد فریده
در عین سپیدی و سیاهی	ذات تو خرد چو نور دیده
قهر تو حجاب غم بکونی	بر دیده دشمنان تنیده
کیمی که نبافت سایات را	در سایه تبت پروریده
روزی که شتر از شترک اشراک	هر دم ز سر سنان جمیده
و آنجا که ز کیش ماسهتیت	مرغان جساد بر پریده
هر دم بدو سپاه نصرت	از میصرک اللبت رسیده
آن از گرم تو دیده چیده	کمانکشت ز چیرتش گزیده

با آنکه کسیه کانت جوراند
 از نندگی تو در تصور اند

با آنکه تراست سدره منزل	باقدر تو منزه لیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز	کان حق تو نیست هست طبل
آنجا که براق عزم راندنی	اقدام خر سبج در کل
دین تو بقوت نبوت	ذات تو به معجز و دلائل

ای رخسار چیت حاصل
 در دست تو نزار تو
 ای خوانده چوب خود خدایت
 اول عالمی که از آن پیش
 افزاشت بنود و باریت
 ای غمت قلب را هم در خواه
 علم
 حلقه نشسته بر در
 تو دیده هر نفسی از آن شد
 در پرده رعیت بخت جایت
 تو ناله مشیت کی افزیده
 با آید و خطب خدایت
 از راسته سدره از وجودت
 از راسته صفه در موی
 بنواخته صفت خوش کرد
 شرف و صفت خدایت
 قصه سوخته نشد خدایت
 قرض سوخته نشد خدایت
 قرض سوخته نشد خدایت
 قرض سوخته نشد خدایت

از خط بنان ارد است محروم
 یک خوشه فلک تو شسته داشت
 دان نیز ز غم من عطاسیت
 شکران سحر از قاف غزلت
 قنایچ سندی غفلت و دعا
 حکایت غلام فارسی خندان
 ادیس

کینیت مرغان طوبی نفس پر کرده اند
 مروت کردی بان خوش از پر کرده اند
 غم و غمیت یوم در درگاه پر کرده اند
 دست و طعنت یوم در درگاه پر کرده اند
 قدرت رانج در درگاه پر کرده اند
 غنیمت را در وصف از برای غیر کرده اند
 یکتا لیت در ولایت کرده اند
 کبریا نشا دیده در دودن نور کرده اند
 یک منشا در لاهوت کرده اند
 کبریا در کبریا کرده اند

النسوجان کو بیای آسمان و صد قماشده
ور تو کوا کی کی بود کان سعدن در پاشده
آفتاب و آسمانی در دولت پیدا شده

هست
 هر کجا در باب فضلت عقل فصل خوانده است
 کرد تو دریائی چدارسی ابر رحمت در کنار
 لطف حق و نور رحمت در دلت جا یافته

آفتاب کبریا دریا سے دل لافٹے
نخِ آں مصطفیٰ مخصوص نصیب لے لے

لاجرم کوی قنوت در خم چکان اوست
جهادست و پانتمسکه فتنه در زندان اوست
عالم علم اوست که چون عالم عقل اوست
آستانش لایمکان روح الاین دربان اوست
کوفته از کوشه های کوفته ایوان اوست
فل فلغلو ندیع از حق منزل اندر شان اوست
ناخفته بدو خوش دل مکرشته جان حیران اوست

آنکه چو کان مروت در کف احسان او
شرع برسد نشسته عقل مکیں یاقوت
باب شعر علم میخاندنش را تا نزد عقل
هر کجا در علم وحدانیت او خلعت کند
با همه زینت که دارد آسمان چون نعلی
حکیم طبعش گفت و بر تصدیق آن
عاطر ما وصف ذاتش چون نواند که درون

انکادات او مقدم یروجو و عالم است
بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

آیت یوفون بالنذر است بر قوم کوا
کشته با جبریل مبره در ره خوف ورجا
از بابت سبک مشکور اندر بل است
آیت ملکای خلعت است از خدا
در یقینون الصلوة آمدرا از حق ندا
گشت منزل بهرا عز از تو نفس است
در ره دین رببری همچو تو بعد از مصطفی

ای برابر کرده ایزد با خلیل در وفا
 بوده با یوسف هر در ره صبر و تکلیف
 لوح را در شکر اگر چه بشکوارفت گفت
 در سلیمان خلعت بدی خطما یافت یافت
 و در بطاعت گشت عیسی را و اوصالی المصلو
 و در عزت مصطفی را و مع الله بر شد
 یکم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست

این منم بارگاه
بنا صور عزم خود را استغنیای
این منم با کشتن نابل زین علیانجا
در سنجایی دوزخ و جحیم میسجیان پاوه
لویا غم آستان خور آل مصطفی
و در آن کان امیر المؤمنین العالیینا
که در دیبا ی رحمت اشتعالی سکینه
ارزودی مدحت داریم دیگر خیال
باقین طبعی آخر بی جای میکنیم

من

تواصبا از خاک یک عینیت یوی
 غایت از خاک یک عینیت یوی
 غایت از خاک یک عینیت یوی
 غایت از خاک یک عینیت یوی

من تر راه افتاد کان و اله و سر کشته ام
 تا که خود را بمنزل در سنا نم از دوت
 با همه ملک که انی تا کدایت کشته ایم

از ولایت التماس رهنائی میسکنم
 بر امید تو شمره راهی که انی میسکنم
 بر سر شاهان عالم پادشائی میسکنم

در مناقبت و مرثیه شاه شهید امام حسین سلام الله علیه و آله المعصوم

خاک خون آغشته لب لشکران کربلاست
 جز چشمه چهره سپهر خاکین در کان همه
 ای دل سپهر من آرام گیر ایخا دمی
 این سواد و خاکه قره العین علیست
 روضه پاک حسین است آنکه مشکین لعل خود
 ز آب چشمه زایلان روضه اش طوبی لیم
 شمع عالم تاب عیسی را درین دیر کمن
 معبط انوار عزت مظهر اسرار لطف
 ایکه زوار ملایک را حاجت مقصد است
 لعل شربک تو کوش عرشیان را کو شوار
 صفی تیغ زبانت عاری از عیب خلاف
 انبالی از نور حینیت شمع تابان صبح
 در سترالی کالش قمر تو در وی شعله زو
 بهره حرارتش چه یابد بر که بر دست تیغ
 بر سکی کز رویی با شیر زینان چنجه زو
 ناهمان شد آفتاب طلعتت در زیر میغ
 در حق باشب آمد علی بابا

اخر ای چشمه باین جوی خوناب کجاست
 نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
 کاندین جان منزل آرام جان مرگشت
 وین جویم بارگاه کعبه عز و علاست
 خویش را بسته بر جوارب این جنت ستر
 شاخ طوبی را بخت قوت نشو و نه است
 هر صلیح از پر تو قدیل ز ریش خیاست
 منزل آیات رحمت مشهد آل عباس است
 وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیوست
 خاک نعلین تو چشم روشنان را قویاست
 روی مرتضی ضمیرت صفی از رنگ ریاست
 ماری از لعل سیامت خط مشکین است
 تا قیامت همه دو رخ شده میش ستر
 خاصه سعی را که او چشمه و چراغ انبیاست
 که خود او آهوی تا آهست در صفتش خفا
 هر حجر بر این شب در بر کیمیای تیر است
 هر کجا فصلی درین بیست و در با بیست

برکت و علی تا آنکه
 بسته شد از خون پاکان
 جوهر کربلا از خون چنان چشمه
 وین بان آن رخسار زین غریب
 سکه سپهر کربان جامه زین غریب
 سکه سپهر کربان جامه زین غریب
 سکه سپهر کربان جامه زین غریب
 سکه سپهر کربان جامه زین غریب

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

در ترک تعلیق از دنیا

آتش شویبار و آن سجدان از خوشنیتان
آه هوای ملک جان تاریک دار کرد وطن
چهره بهمان دار چون انسان عین از خوشنیتان
کاوش ترا لایش طین پاک کرد اندک
کر جو نمدی چه کردی که در چرخ پیرزن
شیوه پیوند بکسل چرخ را در هم شکن
زیر ران داری نجیب آخر چه پائی در وطن
راه دار الملک جان کیه از خوابادت
لاله زار گلشن خضر است خضرای دمن
جسم خواهی در غم باش خواهی در محن
ز آنچه در کفان بخون آلوده باشد پیرین
بر هوای زنگت بوجوان رخوان و یاسمن
خواهت بر باد سه وادن ز بانبت لی سخن
شمع و آتاکه سوزد و یا بمسیر در لکن

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خوشن
روی بنماید بلال از مطلع عین بصیرت
عین انسانیت که خواهی که روشن کرد
آدمی با آن زمان آرایش دین بر کند
چون زن پیر است دنیا که چرخ بر کن
لافت مردی میری با چرخ کردانت چکار
زیرین داری براق آخو چو خسی چون کیم
دار دنیا را بدین دزدان ده دو چون سیخ
خیه جهان بر جهانی زن که در صحرای او
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
ذات بدست را بمصر اندر کجا دارد زبان
ناجی بر باد خواهی داد این سر عزیز
بس کن این آتش زبانی بس که در پایان چو شمع
هر زبانی که حدیث او رسد جان از آن

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
کز سر اخلاص کردی خاکهای بواحسن

کناه کارم و امی غفیب دارم
هزار بار خدایم را بخودم بیازم
بسجود کنم و زان سجود پیازم
حسود کونین و ناله زارم

منم که نیست تشریف روز جزا گشته کارم
امید دار بفضل خدا و هر روزی
تنگ لبان صراحی پراز حرام و مدام
چو من بخلاف دین میزنم چو ساغر و ذینک

بازم که در این عالم
چو بوی تو ز کونین
کمی می شناسد
که در دگر یک
بازم که در این عالم
چو بوی تو ز کونین
کمی می شناسد
که در دگر یک
بازم که در این عالم
چو بوی تو ز کونین
کمی می شناسد
که در دگر یک

۱

ولی خوشن از جمل در شب تارم
هر چه بود و نشد از آتش فروختن کارم
چنین کردم بهر روز و شب
هم چون بود و شد هر چه
ز من بدو دل خوشتن گرفتارم
ماست عذمتی مرا بر غیر خیارم
مستی الهامات را خداوند
بهیبت الهامات و غفور
در آن نفس سدا از حیات قطع نم
ز لطف او و رحمت خود ابد

خدمت پرستی کر سست این یاد اونی
دارای کن جان نیست غافل حشمت سبحا
یاکن

و لک

شاه از دست و پای خود در میان
 کافور دست و پای بی بی را
 در سر خنجر و قاضی
 درین چار صفر آفتاب
 دولت ساری چاه تو پانده باد و دور
 سر قنار کرد و بست ای این
 سال دهمت مبارک و عیدت
 روزی نشت عیدم روزه خلق را
 بر خورای بر و نخت جوان تو افت

شخص مسود را دم تیغ بود و مار
 کرد بر سر مسود خیال یلار کت
 ملک آن تست تیغ کو است در میان
 کر چوب را بیت ز عصای یکیم نیست
 دارا السلام ملک تو عفو نیست پس تیغ
 ای آنکه چار بالش ز رفعت آفتاب
 حلم ترا چه باک و لود کت ای جمال
 بحر محیط کفچه کن چون سفید دست
 ذات ترا ست بخشش و الطاف لازم
 با سیر موبک تو رسد آسمان بگرد
 خورشید را که صنعتت اکسیر کار است
 کار یک بر خلاف رضای تو رفت دی
 نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت
 بی حکم نافذ تو یار دست اند بوی
 با سایه ات چپایه سلاطین عهد را
 انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
 کر چه همت کند سایه بر زمین
 طبع جواد است محیطی همه کرم
 شاه محمدر است سخن را نظاره کن
 من نیستم زان که ستانم بهای شعر
 بی مح تست کو غیر منظوم من بهر

شاخ اسیر را غم کلکت دهد نما
 آید بجا صیبت سرش از تن شود جدا
 بر خصم خویش میکذران هر زمان کو
 بهر چه کاه چوب ساید که از دها
 ز انسان که محوی شود از قسحتش خطا
 شد زیر دست قدر تو بر رسم تما
 ملک ترا چه بیم و تو شقت الساء
 آنجا که همت تو کشد سفره عطفا
 چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
 در روز لشکر تو بر آید زمین زجا
 داد الفتای رای تو تعلیم کیمیا
 امر و آن قضیه در میکند قضا
 انی اجیب دعوته داع اذا دعا
 از کاروان نافه چنین لشکر صبا
 آنجا که طوبی است چه سبزی کند کیا
 پیدا بود که چند بود و رونق سها
 دیگر با سمان بخت خاک آفتاب
 ذات شریف است چه سبزه علا
 کا ورده ام به پیش تو در کسوة بها
 با آنکه هست شعرم از نیست و بهر
 بی ذکر تست لود لود و شور من بهر

ولله الحسب
 ای منزل ماه عیلت اوج نریا
 روی خورشید از آینه تیغ تو سپید
 چون تیغ تو نبیل تو گرفت همه عالم
 چون صیبت تو عدل تو رسیده بهر جا
 که نیست حال زند بر رخ خورشید
 ۱۱
 در کتب آن کند ز سر دیریا
 در اول حکام ازل نام تو طاعت را
 خاقان زمان شیخ او پس آنکه تو قیام
 شان جهان را در تو کتب عیلا
 یک شمشیر یاوران تو قور شمشیر
 یک قلم در اردوی تو گردون معلما
 که در شان تو گردیده دل دشمن
 در کوب لوب تو دیده صفایی
 در عمل بهجت نفاز دوسر دارا
 ای دیده ادراک تو از منظر دا
 ناظر شده بر کار عالم منظر دا
 عقل از روش رای تو آموخته قانون
 روح از از لطف تو انداخته کاشان
 در دیده درگاه تو خواجه و پوزا
 اجماع یکسر دوسر از هر دوای
 تو از کلام گفت که بالام و ای
 تو از کلام گفت که بالام و ای
 بود داشتن

سطر ۱
 در آنست مبارک تو جهانی هست
 من مایع مری توان شاپوت
 سلمان صفت هیچ کس مری بود نه
 روی صفت مایع شمس و القمر
 هیچ و مست از خفص هیچ و کما
 یاد ابره مبارک و اقبال و نادیت
 پیوسته خواهر با من غلامان این سر
 که درون باهر در اید بر کن این سر
 خیز که در دایم یک از این سر
 حجت که در شمس و قمر و این سر
 شد عام بر این باب این سر

از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
گر با سها قصر تو سگی کند در
لوت بحال و از نشت است
در ناله تو فلک آفتاب را
اول خضر لقا می و آنکه خضر لبت
خود را بر وزن تو در آفتندی از هوا
این طاق لاجوردی اطلس گسترده قبا
بجای ستون ستاده پیکای می دایما
و آنکه برین سخن در و دیوار تو کوا
چون چشمه حیات هوای توجان قرا
دزد و دود مطبخ تو بود بر احسیاء
یکه نشت تراب و خاک بعد پای در صفا
گفتند پدید صفا در میان ما
امر در شرق و غرب جهان را متعجب
از زنجون نافه مشکین دم خطا
و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
کاهی شمال بر کد ررق عطر
پشت زمین پستی او کرم درشت
تبریز در میانه خوی زرد مرا غما
نیل کشیده را بنود زینت و بها
بر صبح روی و جلوه زند خنده ضیا

بیا خاک به این صبا جوهر جان را
که عین لطافت بر آتش دل را
نمایم بهر دود بدن خاک
سهمی بی غش است زمین از زمان را
آغاز خاست و کبریا به جهان را
ولا ایضاً

دل را فکارد و حق افکار و دین افکار و در کافور
 با وجود انکه بود و در کافور و در کافور
 مدت شش سال زندان و در کافور و در کافور
 زندگان پوشیده چون دار و در کافور و در کافور
 پادشاه و در کافور و در کافور
 زمان کافور و در کافور

در صحن چرخ فلک نشو و نما
از روی جهان بگذر زلف سار
دیده ساری تو کز دیم و مگردان
خاک طرب بطریقه پرده سارا

۴- آنجا

ای فیض خلقت حق تعالی که در این عالم
 دی ز اینست شاخ اول طوبی است
 سبب آن پانده باد این سایه لطیف
 عطف دل عطف است کیست اندر خط
 و صفت طلفت و حسن یکدیگر را
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا

آهنگ که سحاب کرمت سایه بکشد
 که قیمت خاک کف پای تو کند عقل
 هر جا که دلی جسته نجات از مرض جمل
 چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
 باشعور از یور مج تو شعاع است
 غنور شود و کوی منظم و شریا
 تا از نفس باد صبا هر سال
 هر شام و صبح عکس کل و نشتر از باغ
 بلبل ز سر سوز دهد از غزل را
 با و اچمن جاده شام و سرمه
 با عید تو نور و زبو و غره شادی

بر باد و باد بر سر روی کد را
 از کو هر خود نقد کند وجه بهار
 بنموده اشارت بقانون و شفا را
 که شمع ضمیر تو بد نور بهار
 بر رخ سخن شعری شعرم شعرا را
 در مدح تو چون نظم دهم در شرا را
 دوران کمن تازه کند عهد صبارا
 سرخاب و سفیداب کند روی هوارا
 قمری بسرمه و کند راست نوارا
 زانکه که بر و رشک بود صحن سمارا
 هر روز ز نو عیب و ذکر با دشمارا

در مدح سلطان اولیس

ای غبار موکبت چشم فلک را تو تیا
 رایت رایت نفیر و می چو چتر آفتاب
 باز چتر سایه بر نرسین چرخ انداخته
 آفتاب در رکاب و منتشری در کوکبه
 با غبار فعل شد بر تو می ارزد و کنون
 شهر تبریز از قدم موکبت سلطان اولیس
 این بشارت در چین هر دم که می آرد نسیم
 می نهد بر خوان و در نیخی کل صد کونه برک

خیر مقدم در جبال ابله و سهیلا
 سایه بر ریلج بریج انداخت آیت اشتیا
 فرخ و میمون شده فی قله بال تها
 آسمان زیر علم ماه علم خوشنید سا
 خاک آذربایکان شک خفت را خون بها
 چون مقام که از پیغمبر آمد با صفا
 می نهد انجاء بر زمین سکاره را
 می نهد بر روی مهران رو و بلبل صد نو

در شید از انتقامت خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا

در مدح سلطان اولیس
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا
 و در این استوار است خط خطا

ای غبار موکبت چشم فلک را تو تیا
 رایت رایت نفیر و می چو چتر آفتاب
 باز چتر سایه بر نرسین چرخ انداخته
 آفتاب در رکاب و منتشری در کوکبه
 با غبار فعل شد بر تو می ارزد و کنون
 شهر تبریز از قدم موکبت سلطان اولیس
 این بشارت در چین هر دم که می آرد نسیم
 می نهد بر خوان و در نیخی کل صد کونه برک

پایان شده کن در بهار دینی را
 بپوشان شواید هیچ ملک تقالی را
 پودای نامید کوی که در بسط طین
 پیاده اند بساط اسرار علی را
 پیا می کنند در اسرار چای اجا
 لبان غنچه کفن دریدن می باله را
 راغندال هوای ببار موتی را
 برب

پای او بود و پویشیل اقرار آن آری
لبوی من خود باشد غنیمت شیش اجرا
ز دست چه بود و طبع او نیست و نند متواری
کرد و قطع بود و ز در کسبه رخسار
ز راه دین پناه او اگر رخسار باید
نشازد قبل از غوغای شمشیر اعدا
دعای دلش باشد جزا در دایره ارکان
نیای من حشر باشد فلک خدایت عفا
چو از افق جهان کرد غایب بر ایران
سود بوم بود و قوم من غنیمت عفا
نزد در ملک دست طبع او
زبان کبر ایضا

الاتالاله در بستان اناغچه و صحرا
به اردولت و عمر ترا سر سبزی بادا
ربخت و دولت کامل سهرانچیزی که خدای
دعایت بیکرم از جهان و مار نیست و زو شوب

کی چون تاج دیکھ کر یہ کہی سچوں سے
چنان کر وی محل کردور یاض گلشن خضر
ترا باد اہم حاصل الفضل مبدع اشیا
وعای غیر ازین یارب تقبل ہندہ مست

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت

کزمین وصلت بھی از دروان آدم و حوا ۱۱۱

در تمییز تولدشان برادره او پس سپر شاه معزال دین گفته

ز کان سلطنت لعلی نمرای تلخ شد پید
مهیشت از افق طالع که پیش طالع سعدش
قضا تا عهد اطفال چمن را سید جنبش
قبای طلس که دون بقدر قدش ببلودی
پایون مقدم این ماه مایون فال فرخ پی
سپهر سلطنت سلطان او پس آفته کودارد
شهنشای کرد نشیخ اعضای بدان لیدنا
مسحاب همت او را ننگدی بر جهان سایه
چو در مناج فکرت رو عراج کمال آرد
ز مهرش سنج میزد دم مرا اند صدق او روشن
چو در یی کان کید چو در مجلس قرح خواهد
ضمیمه پیشین او روان چون آب بخواند
چنان حکام شرعی بر طریق حقول می راند

که لود و لور با همه لطف از بن گوش آیدش لا
که چون توانا بدست خورشید جهان آرا
نخوابانید ازین ای درین کموده مسیحا
بریندی قماط اوزین نه سفته والا
سارک باد بر سلطان معزالدین والذیبا
جهان در سایه فنجنهای چتر کردن سا
لبشیر کوهراکش زبان تیغ شد کویا
زین بودی ذخورشید کردن بربستغا
ملایک در دبد آواز سبحان الذی اسر
که صف اندر دنی را توان دانست دریا
نکوئی مشتری در قوس خورشید در جو
ز لوج چرخه امرو نقش صورت فردا
که اندر مسکنی آید کیت خوش رویها

دو مسلط است
که او آن نیز از او را در میان
جبهه شش اکل بر باد مستور می خواند از او
شش شش بر سر باز و در بند آرد و در سوا
اینها می آید پنج تیر این روی او بین
نیار و در بی او تو به موتی که در قطعه
نویزین لطیف و دیاسی است و آب مستعمل
و آن که در آن دو در سلطه
و در دست

[illegible]

عقود شریفه
مجلس اعلیٰ الدین
در این

کند در پیش و در صفت در بابی که هر روز
الهاما فیه بیان کرد سبب عجب آید

شرفیت حاصل از این کتاب است

از این کتاب در این کتاب

یک که بود در حقش آفتاب
پرده‌های دیده‌اش را برباب
که از او کشیده‌اند هر کس که
کوئی دو کاس اندر از خون طالب
بیاورد و ساق از جانی را زین
نقشی که بر جلیب بندم
حال لبان حقش جلیب
سازده بیکجا از کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل زرسید
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
نه از صید بهر موی میکشی در قید
دهان تنک تو زانروی پیچ پیدایست
محیط کوه و قار آفتاب برق خنان
مغرزی دین بادشاه شبح نوایس
نجوم کوکبه شاهی که در حرم صبح امور
زین من نه و قار تو کسب کرده در نامک
نوبی تو فلک را به بسته راه مسیر
بقعه سیسی که حصار کردون است
بهر چینی کنی و در برون زامکان است
به پیر تو پیردهای مستحضر
ز باد و خم تو خدیوه ملک را کین
قضا و قایق شر تو تا ناید اول
شمال رفت است آنگه کشتی مستیاج
عطای دست تو تا ابرید با سایل
چه حاجت که سایل کند سوال از تو
عدو بلا و کست آبی تنک تصور کرد
بر در کار تو ابراز محیط آبی خواست
نوازش لب تیره روز را بنکر
اگر زهم تو غیبت کند عدو چه عجب

بکام اگر بر سیدی فرجی خونا ب
که هست بر جگر ریش سپینسای کباب
نمک طره بهر سو که می کنی پر تاب
که فتنه گشت بجهت ایدان نایاب
چشم سپهر بساط آسمان عرش جناب
کش آفتاب لوک اولی کجست خطاب
کواکب از در او یافتند فتح الباب
ز بهی سپهر خرم تو یافت بزم شتاب
او امر تو زمین را کشاده پای ذباب
بدولت بشاید منفتح الابواب
بهت تو بسازد سبب لاسباب
چنانچه طائریش آفتیان بهار عتاب
باب تیغ تو کردیده چرخ را دولا ب
ساخت از زوال فقره این دو سطرلاب
بر دوله حل جنت ز موج بحر عذاب
نمکد بر رخ دریا نبرابر لاسباب
که بر سوال گفت را مقصد مست جواب
چو پای پیر نهاد از سرش گشت آن آب
گفت تو گفت بغضی چو نور و روشن آب
که آب می جلد با وجود و باز سراب
که از نوب تو ضعیف گشت سکنایاب

بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم

بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم

بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم

بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم
بسیار است از این بزم و این بزم

کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز
 کی درختی بود در دست دیای مگر کز

زبند دیار و فراق صواحب	زفت مراد و حبشی زمانه
ز بار چک ای سپهر ملاعب	ز زویر مای جهان مزور
چرا اختر طالع کشت غارب	فلک را همی گفتیم از جور دورت
چرا هست با من ستاره مغضب	چرا کشت با من زمانه مخالفت
بغداد اندر بلاد مصایب	کنون چند ماهست تا من اسیرم
کر فشار قومی و قومی عجایب	پریشان جمعی و جمعی پریشان
نه روی دیارم ز طعن اقارب	نه جای قرارم ز جور اعدای
مرا هر زمان که به بر کره غالب	مرا به نفس غصه بر غصه زاید
مرا گفت بس کن که طال المعایب	فلک چون شنید این غشایب سگایت
ولی نیست شکرانه ات نیز واجب	اگر چه ترا هست جای شکایت
متر منقاد محصل مارب	که داری چو درگاه صاحب پناهی
ما قال او شوسعید العواقب	کنون عزم تقبیل درگاه او کن
که هر کس غایب شد او هست بخا	مشو یکه مان غایب از آستانش
برآمد ز که راست صبح کا زب	فلک با من اندر حکایت که ناکه
کشیدند سر در نقاب مغارب	تو هر که کان شبستان کردون
صهیل مرا کب غطیط سنجایب	بجو شتم رسید از محل قوافل
شدم حبت بر مرکب غم را کب	دلم راهوای سفر خاست ناکه
بمید اتمی پنجه شیر محارب	رهی پیشم آمد که از بهیت آن
جمجم همیشه روان در مشارب	سموم همومش وزان در صحاری
جبارش بحدت چونش عقارب	زلالش ملوث لبم افاسی
ستره موا از غبار عنایب	مزلزل زمین از ریاح عواصف

همان عالی صاحب ندای واجب
 چو حکام سپهر وزارت
 بیده سرانکه از قلم خط
 بگردید بکوی چون ملک کا
 و زیاری خدا که صفتش
 اندر جوهر روح در دج قالب
 بشیر و نقیر سلطان عالم
 ۲۶
 بالافعالی ز نازق واجب
 تقطع شمشیر احمد که آن جلالت
 تکه داشتند در حصار غائب
 بپاری باران حسد که بودند
 ز روی بابت نجوم ثواب
 که نشاند سر زانست غایب
 نشاند آستین من از سبک عایب
 ثبات بکارم در آورد در نه
 بیکباری دو دم بگویم
 آرمج چاه تو گویم و حق واجب
 پایدم رسد و درم از دولت
 ولی چشمم دارم که از دولت
 آنا کشانید خوابان سر
 خدایک بلا از جان واجب
 سر قیاب از نامشید عایب
 خدایک بلا از جان واجب
 سر قیاب از نامشید عایب
 خدایک بلا از جان واجب
 سر قیاب از نامشید عایب

ایضا و صبح شاد
 خدایک بلا از جان واجب
 سر قیاب از نامشید عایب
 خدایک بلا از جان واجب
 سر قیاب از نامشید عایب

نکته

دوامت است و در تمام بلاد است
از فتنه قدر و بزرگوار است
خیل زمین را که از دوازده
کیان و دوازده سال است
فرمانده که در تمام بلاد
فرمانده که در تمام بلاد
فرمانده که در تمام بلاد
فرمانده که در تمام بلاد

زانسان که شاه را کرد دست
 کس را نداده زین کمر شادان
 در شوهر که در می غلط فرود اند
 صید برده ام بنوا از هزار دست
 قاضی غافل تو آن لب کهن
 نام زکی که کشت برین دل
 چون بنفشه که کند از انقار دست
 شاید که در پیش کف کان پادشاه

دست سخن ز دامن مع تو قائم است
 من در کف تو در آغوشی خفاست
 زمین پیش یکدشت مراد ز کار خوش
 اکنون چو زین بیدان روزگار دست
 تو ایدرین بخت من ز دست تو
 چون کل از آنکه یکدم غار تو دست
 آخر بیکدم دست آتی باز پس بود

۳۰

آن که در پیش تو نشست با دست
 بوسیده گشت دامن خضر و دماغی
 کان جابر را بنمزد و در دیاری
 پیری و فقر و در تنم چو جام
 امرو زاده اند بهم چو جام
 تا از برای دفع بلیات طبع
 دارند مونس جان تو دارند قد بیان
 بهر دعای جان پروردگار دست
 بودا نشسته بجزفت پروردگار دست

رایست چو در مناج بهت قدم زند
 بالای کرد بالش خورشید می نسد
 در روز بخشش تو مانند ست سالی
 تا بهت تو دست ایادی کشاده است
 در عرضی که موج زند فوج لشکرت
 بر خیل لیل رایست اگر تیغ کین کشد
 تا آبجوی تیغ ترا دید روزگار بشو
 گوش فلک فعل سمندت فرین است
 تا باز گشت دست نشین تو بهر باز
 در عهد بهت تو با مسید خرده
 در بند اگر نتایج رایست بود وصل
 قاضی چرخ را بنود بی رضای تو
 ترک سلاح دار جهانگیر آسمان
 قوت زرایست از نکرستی نیافتی
 ناهید اگر تو نهی منهای کنه نند
 جز رحمت عطار و اگر گشت بستی کند
 جانی که فیه سپرت داد نور فتح
 دنیا چو کرد و گشت بدانت
 دست خلائق از تو صلب خواست لاجرم
 مرغ سحر دعای تو میکرد خبر سپهر
 جویای چشمه خضر از زانچه یافستی

بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
 سلطان کبرای تو در روز بار دست
 غیر از چار داشت بر بگذارد دست
 با کرد دست بسته عدو ز اخطار دست
 انجم بیدیه باز نهد از غبار دست
 دارد کشیده بیل ز ذیل نهار دست
 از ظلم شست پاک بران جویبار دست
 ز انسان که سر تاج بود و ز سوار دست
 با نطع کرده است قرین بار دست
 شاید که پیش از نهار دینار دست
 بر بندش فلک همگی نان دیار دست
 بر مسند قضای فلک پایدار دست
 کوته کند بحکم تو از کیر و دار دست
 سلطان کیسواره برین نه حصار دست
 در دست پر چرخ برک عفار دست
 از عرشه اش چو زره شود پتار دست
 بر رو گرفت ماه فلک شمر سار دست
 افتخاند بهت تو بران خاکسار دست
 شد نعمت زرا بد عاق کذار دست
 بر سر و بانگ زد که باین برآر دست
 خاک درت لبستی از انچه سار دست

باز این خنم که دیده بخت من است
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان
 باز این خنم که در خنم ساخت آسمان

ایدل

[illegible]

در ملک طهر زان کس که نواز
 امرواز نشان که چو سحر بود
 مسکوت خنده جان و دستان
 بر کف می دارد و دانه
 نوحان ن می داند و دانه
 زان روزی که دانه
 کجین شود عاقل روی تو نیست
 نو بود حق داری بی اندوه نیست
 شایه و عاقل بی اندوه نیست
 تا خلق نیری که دانه نیست

کما کس که چنین رنگ کند رنگ زانست
 کوئی که نم کور و لب رنگ زانست
 اگر شایه زانست دگر برک زانست
 آنکس که بر چهره عشاق روانست
 پدید آبی آن بخت که بر این قانست
 از دوق فروید آمد و لبش بهانست
 امروز که روز طرب و رطل کرانست
 خیزید و می آرید که غیبت و خزانست
 آن رفت که گویند رجب با منم انست
 خوش میگذرانید که دنیا گذرانست
 گو کوش بره دارد و چشمش زکرا انست
 در بارگاه شاه بر آرد و نه انست
 دارای زمین است و زانند زانست
 ابراست که کاه حرکت برق عیانست
 هر چه که او گفت چنین است پنهانست
 همچون دل آهوی فلک زخفا انست
 جاه تو جهانست که چه و کرانست
 پیوسته بر اقصان جلالش طیرانست
 برداشته یکبارگی از روی جهانست
 انصاف تو مایه بسی کوش کمانست
 خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست

بر برک زانیک بزرگ است نوشته
 رفت آنکه بزنگار و بزم سبزه لاله
 امروز چه چشم اسد و شمشیر خواست
 بر برک زان قطره باران شده یزان
 در آب شمع میسماه می زانند و
 تا ابر سر خوان چمن دید پر از برک
 یاران سحر و جادو منته نشینند
 ماه رمضان رفت و در غدر سباید
 در غده شوال محترم بود می
 عمر از پی دنیا گذارید به سختی
 تابست فروخته دم آواز دهر پیش
 در دست مخان چاک ازان که زنده
 دارای جرمان شمشیر حسن آنکه به تحقیق
 بحر است که در وقت سکون کوه و قنار است
 آن نیست قفا که سخن او بد آید
 ای شیر کجاری که دل شیر زبنت
 جود و عطیست که پنهور و کنار است
 قدر تو و حقیت که حاکم فلک را
 عدل تو چه هم ستمه سباب جل را
 ناداده بهمد تو کسی آب حساست
 در نه سبب میل کمانست بکوشه

در راه بواجبه و شمس و کراست
 داند ولی بین دل و آن بخت
 جانی که در این دنیا نیست
 آنی که در این دنیا نیست
 من نمی بینم که در این دنیا نیست
 کاین که در این دنیا نیست
 تابست جهان در وقت اسرار انست
 دوات کرد او واسطه من انست
 در صحن شاه خیا انست
 تا بخت غفلت دانه انست
 سینه خفا تو از این بر سن است
 از دل شکست من که در دهر و در شکست
 کرد شک تو که بر دل زانست
 در به بعد ترا حلقه شمس انست

زمین زلف ترا چو خنجر است
 بخت شونده من خفته ترا خنجر است
 زلف آشفته تو بستر از کاردان است
 سبیل لاف سر انداز تو خنجر است
 دین تو کوش تو باریب چو صفای دارد
 دل فدای سر زلف تو که زانماش
 جان نثار لب لب تو که از غفلت او
 دایم غم بر دل خنجر است

سزاوای صاحب زلف طلعت است
 و سزاوای سراسر قیامت شبنم است
 فلک انور دجی از دره عالی تو گفت
 صاحب جود و سخاوت از ان خجین است
 سزاوای سراسر قیامت شبنم است
 و سزاوای سراسر قیامت شبنم است
 فلک انور دجی از دره عالی تو گفت
 صاحب جود و سخاوت از ان خجین است

در غم شمد لبان شکرین تو مراد
 تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت
 سر زلف بقدم چهره مدعی سپرد
 آن فلک رملک صدر کو اکب مرکب
 آفتاب فلک جاه غیاث حق دین
 ناصر شرع نبی نایب عدل عسر است
 آنکه بر سجد ایوان سخا پادشاه است
 و آنکه اندر نظرش صورت ایوان و فلک
 ای که برخاکد رت مهر فلک واحد است
 خرد از سحر حلال سخت مدبوش است
 در مقامی که صریقیت در نغمه است
 تیغ هر چند که آهن دل و نوال در کست
 تیغ را دست هنر مانده بریر حکم است
 لطف آن دشمن است که در رشته لعل
 بصفت رامی تو چون تور و فلک چون
 چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است
 رویه از تقویت صولت تو شیر دل است
 سلک دور تو از واسطه کلک و گفت
 دیده حاسه تو تیر ملا را بدت است
 سایه از هر که همای کرمیت باز گرفت
 دشمن از سر کشی که در چو شمع از تو چه غم

تن بهار کدازان خوشتر در لهن است
 دیده من شده در خون دل غاشین است
 گویا نعل سم اسب وزیر ز من است
 که زحل جرم و قمر عرم عطار و غلغلت
 که تجر صفت و نام محمد سخن است
 وارث علم علی صاحب خلق حسن است
 و آنکه در عرصه میدان سخن تهن است
 راست چون پیر زنی در پس چرخ کج است
 و بیکه در چرخ دلت موج ملک ناشکن است
 دل و جان بر خط و خال قلمت مفتحن است
 در زمان که زبان سخت در سخن است
 شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است
 شمع را تیغ زبان سوخته اندر لکن است
 مایه و سود جهانش همه سخن سخن است
 بمنزل عدل تو جانست و جهان بچون است
 حوصه ملک تو ایمن بسپاه فتن است
 ایشه از تربیت نیت تو قیل تن است
 ریشه احمد که بار و نوق نظم برن است
 تن اعدای تو در حسرت کور کفن است
 کاسه چشم و سرش مطعم زانغ و غمن است
 زانکه آن کمرشیش موجب گردن رود است

حق عیسی که در جبهه اموز
 صدق سلمان که از صدق او بدین
 و سزاوای سراسر قیامت شبنم است
 و سزاوای سراسر قیامت شبنم است
 فلک انور دجی از دره عالی تو گفت
 صاحب جود و سخاوت از ان خجین است

سلطان ادب

عالم نوری تو زج هم سال است
 ایک کلاه دوی من هم صادق است
 در نقشه دامن تو چنین لطیف است
 در نکته بیان تو چنین دقیق است
 دیدم دل دامن تو بیدار است
 چنانچه من شود چو در دانه کار است
 چاره بازمانده که در پهن عیان است
 چنانکه من شود چو در دانه کار است

از سبک بدامن کل عظمی بود
 و آن عزیز زبان که ملائی است
 فالت نیم دو زلف چون زلف عین
 روی را بنفشه دامن زلف عین
 لعل ترا شاره نهالت در عین
 تو منصب عین بیکه از عین است
 چنانکه من شود چو در دانه کار است
 چنانکه من شود چو در دانه کار است

دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر
خالد خود جان مادر چه پیمین ز رخسار
چاشنی فکرت شکمبه چو آن گرفت
داوری از دیده دل شمعیت برده بود

رایحه سفلش ناف تا مار یافت
دیگه نمیشد شکمبه چو آن گرفت
چال کسی را بر آن لطف پریشان گرفت
درخت روی دل جانب آن ان گرفت

حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت
دومهم و نیمه کرب

پایندہ باد ذات شریف مبارکت

کر فضل عقول و نفوس سوالی است

وله الفيتا

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت
هر چند اطراف بحر و آنچه را کفایت بر
ماجرای رایش سر فلک بر فراشت
از طرفی دولتشن قدر دیوان نوشت
کرد سپاهش که هست سر مه اهل نظر
ساحت و شش ز قدر مهر بمرکان بر رفت
ای که چون خورشید چرخ از پی آرام خلق
از چین مملکت بر که خور د آنگه او
حکم تو خا ابد گرفت از همه عالم خراج
فتح نه امروز گرد پیروی موکبت
ملکیتی را که داشت خصم به ستان سبت
خصم تو را سبت کو سبت الطیر ای میوش
دولت است آنگه هیچ موزیر از او
از فتح فتح فارس مطرب عشاق دوش

ماه سحر خفتش سرحد کیوان گرفت
داشت تیغ آفتاب سایه زردان گرفت
شاه باهی زروم تا در کرمان گرفت
وز جهشش کرش ملک سلیمان گرفت
رفت ریخا هیل خیم صفایان گرفت
دامن قدرش بر بخرچ بدندان گرفت
شیب فراز جهان عزم تو میکان گرفت
باد دم تیغ را باد کاستان گرفت
دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
باتوز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
رستم خست فشرده پای و بیان گرفت
موجرسان چنین مار فزادان گرفت
لیک بدست کسان ارقم و لعل گرفت
این غل تر نوخت راه صفایان گرفت

کرد کل عارضش تا خطایحی ان گرفت

حسرت خرد یا بر کلستان گرفت

لف زره پوتس آن رنگی کلکون سوار
خط عذارش نکرمان که بد و فاسد

شکری از چین کشید مملکت جان گرفت
تفرج آورد در خطہ ایمان گرفت

[illegible]

بیست و نهم سال از راه تو گمان کنی
 قدر تو بخیر از هر جزایان کنی
 فاطمه تو شیر از هر جزایان کنی
 چون ز کربان تو کسی که میان کنی
 قال حدیث بعد از طاعت نماز کنی
 پیغمبر بعد از طاعت نماز کنی
 کوی فلک است که دور که میان کنی
 عباسواری که چون رانده کنی
 پنج عیالی که چون رانده کنی

یافت

از هر دو درید
 آدم که او سر آمده علم است
 یکنوی از ناله او است در وجود
 کان بر سر از آینه زنگ زدوی
 با خلق از غیب یکبارگی دم
 زان دم خور که ز غاله در حق
 بر خوان او است آلوده هم است
 کسین خور که کسین آلوده است
 جانست قدر او که بدانی نیست
 در جلی که از زان افسوس است
 سبحان اعلا

کردم روح الامین و خضر عزان گرفت
 نسخه این غریب خاطر سلمان گرفت
 بسیدرومنی من این بر سیاه گرفت
 بسال خمس و ستین سبعمایه گرفت
 آنکه تخت از جهان حدخر اسان گرفت
 اینک یکمحل فایس پنجخر اسان گرفت

یافت از انصاف تو کلین عمران بزمی
مبخر اقبال شاه بود که قبل از سه سال
همای چتر جایون پادشاه ادیس
حدود مملکت فارس تا در هر روز
تا که بود آفتاب تسمتن نیم روز
رایت فتح و ظفر راید خیل تو باد

وله ايضا

روز ولادت خلف هدی آدم است
نور یکی که چشم و چراغ و عیال است
آفتاب شبی مبارک و نور معظم است
روز دوشنبی که زایام اکرم است
وضع نماز خوش که به از وضع میریم است
از دوش نشسته برین سبزه طارم است
ذکر سپهر و روز زمان خیر معتمد است
خاص آنجسی که کعبه بذاتش کرم است
آنکس که سنگریزه بدعویش بلزم است
بر سینه سنگ بست چراز آنکه خاتم است
بر آنفسر و عقول بعضی معتمد است
طفلی که من طفیل و هم از تو اقدم است
ز از وی ماه خاکی و پشت فلک خم است

روز ظهور مظهر سر دو عالم است
امشب درین زجاجه زرین نهاده اند
از روز و شب مراد جز این نیست
بگذشته از بیخ سختین دو ازده
در وضع حمل آمده از بهر وضع خلق
خورشید طلعتی اشب آمد که آفتاب
از روز و کوخسیر قدم در جهان نهاد
و عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان
و آن که اساک بر سر اصحاب فیل سخت
آن خاتم رسل که جهان در کنین دوست
از انبیا اگر چه بصورت مؤخر است
آتش که زاد باخود پیر گفت چرخ
مه خاکبوس کرد و سپهرش نماز برد

در جلدی که از انانافضه زبان کشاد
 سخن اول از انانافضه زبان کشاد
 نام نوری که در انانافضه زبان کشاد
 از انانافضه زبان کشاد
 این دین پاک اصل که پدید آمد
 که در انانافضه زبان کشاد
 یعنی که در انانافضه زبان کشاد
 خود را دیده و او را آدم است
 ۳۶
 مسعود صبحی که درین پاره حرم است
 در ملکین دوست سلطان صبحی
 کش خرم بر پشت دیوان صبحی
 محاسب که در پشت دیوان صبحی
 از پشت دیوان صبحی
 دار و ظیفه که در فیض صبحی
 چون باغ خلد رفته اسلام است و باغ
 فی انجمله او مدینه عالم است
 شکل با انجمله او مدینه عالم است
 بر کف انجمله او مدینه عالم است
 آن که در انانافضه زبان کشاد

[illegible]

روح سلطانی حسن

خاصیتی که دیدیم از جام خویش تن
آن صفدری که آفتاب زمین تمام صبح
شاهی که در تکرار عدو باز آفتاب است
فیض نقش بجز همه آب بحر ریخت
رایش نهاد بطبق عرض یک پاک
ای داوری که آینه ماه و آفتاب
در قدر جاده تو توان گفت کیفیت کم
در بلخ خنثی تو سپهر است و آفتاب
آنجا که خیل جاده عریض تو خیمه زد
چون از سواد زلف غذا بر لباض بار
افوار صبح را سر مرغ تو طالع است
ابر از نجات که هستت کریمه
و در معرضی که از پی کسر عدوی دین
از پوست رحمت آمده بیرون چو از دماست
ند پر دفع فتنه اگر چه ضرورت است
هر در دو داغ را که مسیحا کند علاج
تا در دهان تیر نهاده ز بهر کمان
هر جا که سر کشیست در آفاق پیش تو
درخت ز مغفلات امورست و نیک بخت
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
پاییده باد در کف لطف لم یزل

آن خاصیت ز جام ببینید که زخم است
چون شب کردش که جراثیم ادهم است
شاهی که در کمال روح این ادهم است
غم در غام ازین حد و غصه دغم است
هر صورتی که در تن غیب بهم است
در پیش ای دروی تو این باروان کم است
تیرا که پیش تر سیه جایش آن کم است
نیلوفری کلی که نرین به شبنم است
چرخ مستقر و ز دوران خیمه است
تا بنده روی نصرت از موی پر خم است
از راق خلق را کف دست تو قسم است
روزی که جام عیش تو خذیده پر خم است
بارایت رفیع توفیق و طغر خم است
در خلق ختم حلقه محنت چو ارقم است
ز انبیا بدولت تو چه اندیشه و غم است
آز چاه احتیاج به چون بر هم است
بهرام بلوچ تیر بسازه که در خم است
چون سرو ایستاده بیادست بر هم است
سلمان که او مباشر این امر عظم است
آیات محکمات و احادیث محکم است
ذات مبارک تو که لطف مجسم است

روح سلطانی حسن
عاشقانی که در این عالم نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است

شیرینی از دلیقوت که بر درده بگویند
زان دوام ساده جوابی بگویند
میدید بعل توام ساده بگویند
چشمه جارت از این بگویند
چشمه جارت از این بگویند
چشمه جارت از این بگویند
چشمه جارت از این بگویند

روزی که در این عالم نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است

ای
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است
بدرخشش ازین کبریا و کثرت
ازین کبریا و کثرت نشسته است

در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست
 در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست
 در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست

ای جهانگیر و جهان بخش که از حکم ازل
 مار محبت بسان مهره سفاک کده است
 مژه برویده بدخواه تو پیکان کشته
 روشن است اینکه تو خورشیدی از آن روی جهان
 کرد و درون بدلت نسبت دریای عدل
 گرگ با عدل تو هم از نشان آمده است
 بنجم در قبضه شمشیر تو کوب گشته
 عقل را پیروی را می تومی باید کرد
 طاعت حکم تو با خود نهاد دست فلک
 آتیه از خون تو با مهر مقابل گشته
 هر که او نام تو بر لوح چین کرد نشان
 و آنکه از سایه اقبال تو بر تافته روی
 خسران از بسبب عارضه یک شبیه است
 یار بگن شب چربی بود که کفنی سحرش
 بسکه از سوز دعای ملک و ناله ملک
 کفند سبز فلک گنبد کل را مانند
 دست در دامن آهیم زده این جان عزیز
 صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید
 جان ملکی و سر ملک و ملک برین
 لشکر این موبست و نعمت این صحبت را
 تامل نار و خنجر آسب به شهر

سلطنت تا باید بر تو مقرر شده است
 شیر ریای تو در معرکه صفه شده است
 آب و حجه خصم تو خنجر شده است
 شرق تا غروب تیغ تو سحر شده است
 لاجرم زاده طبعش همه کوه شده است
 باز با داد و توانا ز کبوتر تر شده است
 چرخ بر قهر تو کاه تو چیر شده است
 در دماغ خرد این منکر مصوبه شده است
 در نهاد فلک این وضع خمر شده است
 زربدوران تو با سنگ برابر شده است
 کار و بارش بدرستی همه چون رشده است
 شده کمرش را ز دره و تور شده است
 چه خرابی که درین خانه تشنه شده است
 میخ میخ خور قفل در خاورد شده است
 اشک این بیکار فلک اندر شده است
 بسکه از غم افلاس محط شده است
 تا دعایت لب من بفلک بر شده است
 از دعای سحر این فنج میسر شده است
 در کمان بود کونش همه باور شده است
 تازیان قلم و تیغ سخن ور شده است
 خاک دانش از باد و زحاکر شده است

در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست
 در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست
 در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست

در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست
 در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست
 در این جهان کانی را که در فرمان اوست
 کی من ندی او در دوزخ کانی اوست

وین باد بر کرده داشت دین وین
 وین باد بر کرده داشت دین وین
 وین باد بر کرده داشت دین وین
 وین باد بر کرده داشت دین وین

چسبست جنت تا زنده بار و ضمه نرم تولات
 چسبست گردون تا بگرد پایه قدرت رسد
 طفل سخت است بر نالی که چرخ کوز پشت
 هست ملک مقنعات زان شرف بر روم وین
 داد اصفدا دهم از او عدالت لاجرم
 هر که در ماند بدر و فاقه و ریح نیب از
 من بوقت کی رسم جای که باکل کمال
 حمد علایت جناب اعلیت عصمت است
 تا بود بر بام منم قلعه گیوان با سبان
 طاق بالا پوشن خیمه چرخ اطلس پوش را
 روز مملووت مبارک با دقلم را که آن

خار و خاشاکش مقابل با کل بچکان اوست
 گرد خاک آستانت سرمد اعیان اوست
 چون بچکان دشمنش در قبضه فغان است
 گرد عودین زار و قیصر و غاقان اوست
 آب در پیکر با دود در زندان اوست
 نوشداروی عطایت شربت در ما اوست
 در میان تصور عقل سرگردان اوست
 در میان امر و زسلان نالی حسا اوست
 آتچنان کاندنختین پایه دربان اوست
 مستحق ایوانت که گترند و شن کیوان اوست
 روز ایجا و نظام عالم از ارکان اوست

در مدح شاه اولیس گفته

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است
 در آب و جام آتش می کن تا نابی
 زان جام بر فروزد دل تاب خورده را
 هکمون می بیاید که هیچ اعتماد نیست
 دست از عنان ابلق ایام باز دار
 بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین
 در این است رسم آتش کشیده تیغ
 چون نشست جامه نو لا و کرده آب

چون زال ز رزال ز زندان بهمن است
 این اتحاد بین که میان دو دشمن است
 کین تا بخت ایست که زان جامه دشمن است
 بر جنگ آسمان که گترست و تو سن است
 داند پیش هر که بغایت گذر نیست
 مرکب نکر که چون بر سر هم رسن کن است
 یعنی که روزندم منفذ رو بهمن است
 اکنون رقص چرخ هوانا و کنگر است

افزاده را از او بهر بر دین چین
 زین پیش و در پیش از دین چین
 و انون در جلوه افشاده چون خلیه
 و انون در جلوه افشاده چون خلیه
 و انون در جلوه افشاده چون خلیه
 و انون در جلوه افشاده چون خلیه

از قلم شاه که پیچید کردن است
 سلطان موزون که چهار با خباب او
 از قوافل قح و غفر است و دامن است
 دارای ملک و خراج ایلان است
 منجی که در قضا دارد او چون است
 آن سید خدای افاضل غلبه است
 تا بکشت بر عالم جل است
 در سبب فتنه و فتنه است
 در سبب فتنه و فتنه است
 در سبب فتنه و فتنه است
 در سبب فتنه و فتنه است

ای داری که دعوی پاکیزه کردی
 ای داری که دعوی پاکیزه کردی
 ای داری که دعوی پاکیزه کردی
 ای داری که دعوی پاکیزه کردی

چو از دیر بیک حسن که آن حسن داشت
 روی تابین ای آن حسن و جمال
 که جمال تو زینده دل رنگ داشت
 هست مشاطه باغ از رخ تو خوش
 که چمن با باغی و لاله و شمشاد آید
 گلشن حسن ترا چون چشم زهر
 حیثیت آن بهر فواید تو هر کیست
 زین سودای تو بر سینه بسجین صبح
 هر کج که بر من شو سیه کرده بیاست
 کن که کنم که بولادلی اینست

ابواب غیب اگر چه پرفر و بسته شد و لے
 تا ہم غلامیت کنند ہم کس نیز کے
 لفظ مبارک تو شمر با سیت کز صف
 کرد و ن شدست داخل ملک تو زان سبب
 باشد سزای خسرو تخت آنگہ پیش تو
 تا رسی ضعیف نافتہ آور و در خیال
 راسی تو آفتاب و ضمیر تو عین قتل
 عقیقی قات قدر ترا آنچه واقع است
 قدر تو بر سر آمد زمین چسب آجگون
 آماں از خطوط جبین تو مطلع است
 خصمیت اگر نہ با کفن آید بدر کست
 حلیم ترا بجلد دشمن چه انتقامات
 ہر کس کہ دیک کین تو در سینہ می نرود
 ز انسان کہ بود و در جلی مالک سخن
 سلمان پارسیت سلیمان ملک نظم
 وقت بیان خاطر من کر چه شمع را
 نا از شمع جام زرا ند و آفتاب
 از عکس آفتاب دلت باد نور بخش

که چو پاداد است ایامم در بی نهایت
 زیب و در قمر چو خطا صفت عجم
 سزایف تو که بر کس من غایب است
 روی زیبای تو چون رازی جاکو زب
 عالم را سزا از حسن ملک آراست
 خواجه شمس الحق و الدین که را بدوی
 را پیش از شمس قد چو قمر که است
 پادشاه و وزیر که یکیز است
 استان در او سنجاه و در است
 آنکه در کار ملک حکیم و شش را
 قوت دست که در که در است
 بجهده در که در است

سرو باقد تو خواهد که کند خود را را است

با شاه و وزیر و در
استان و در مناجاه و در
آنکه در کارهاست علم در پیش راه
قوت دست حکیم اندر عاجز عیاض
بیجده در سر او و در جبین می بخشد
هم از ان سجده شهر را از روی در پیش
قلش زرد و تو را راست که اندر اندیش
چنین از انست که اندر اندیش در دارد
شاید از انکه فکر پیشش بر در پیش
آفتاب فلک کند که در پیشش بر در پیش
حمت علی او راست غنی که فلک
با و بود خلقت در نظرش کم بهاست
ای

در تہنیت عید اضحیٰ لسلطان اویس نوشتہ

عید صبحی روز ویش جوان گمان شمس صحت
جان من قربان عیدی باد کو خرم برخت
دید خوابی بخت من کاهد بگای بر سرش
گشت عشقش سالک ازابی دیت در بادیه
آینه خلق است رویش حلقه آن کعبه زلف
هر کجی سلطان جانش کرده یا عیدی ندا
چو صدیقان همه عرو طواف کوی اوست
راه کویش راه چو است و کس را منع نیست
تا کیم کیمیری بجوم بجز طایر را گرفت
بچ سودای غمت را چون درخت بادیه
در صبح عید زندان را بسوی دوا بست
خانه خمار خان بیت احرام عارفان
دید دل چاه رخندان رسیدنشان بلب
در بیابان تشنگی حد چشمه برین موصول کرد
روی من درخت و آمد شد بسوی دیگران
نقطه خط شمش است یا سنگ حرم
سایه نبردان که کرد بارگاهش روز و شب
قبله شایان مغربین حق سلطان اویس
آنکه عزم طواف بارگاهش سحر

عالمی از و چون قربان روزی است
من فدای قرة العینی که صد جانست
از چه از بالای او ان خوابی بود راست
وان شهید از اغیار خاکبایش خونهاست
خال و سنگ سیاه و چشم باز مزم ناست
نعره لبیک لبیک زنده و خوشی خواست
بر که است این مقام صدق دایم و صفات
خوش در آید که از هر جانب آواز در است
نیست بر صید حرم و در زانکه میکیری خطاست
از خم چشم و هوای جان دل نشو و ناست
ساقی زندان کجائی ساغر و صهبا کجاست
شو قسیم خاک کویش کان ستقام که برایت
بر لب آن چاه با هم جان دل را با جرأت
خیز از آن چاه رنجد آن پیچم از دل برخواست
من درون که بدم هر سو که آرم و روست
خال مشکینست که جان عقلم را بوسه خاست
به طاعت و رطوفان کعبه لیلی و طاعت
کاشان او خلائق را تناسی ناست
چادر کافور کون صبح احرام سماست

در بیان

درد دل بود و دست نهان شد
بهر توان اندود دل نهان شد
آتش روی بتان آب چنان شد
که خون اعدای بد و دلت نهان شد
درد دل بود و دست نهان شد
بهر توان اندود دل نهان شد
آتش روی بتان آب چنان شد
که خون اعدای بد و دلت نهان شد

که غلایق کرده دفع تاب خویشد خواست
 ما جرم چون کعبه میریتی ازین بیت الهی است
 خاصه آن بنی که مبنی بر دعای پادشاست
 راستی آن کو هر در می بدین منصب است
 در جبابه که در طهارت چون جبابه صف است
 در جبابه که در آداب ساکن ام القیاس است
 بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست
 بر دعایان در مقام صدق و در اولیاست

در سیاهان با چتر توابر حرمست است
پادشاه بار، حامی هست یعنی مسرین
یافت هر بیت جدیدش حرمست است
کعبه در نظم من چون حلقه بر کس افکند
که چو سلمانم بخرد مسکاج حرمست
تا خود روی پوش غبر من نهانی حرمست
نوع و دس دولت جاوید را با حرمست
مقدم عیدت مبارک باد، باو ابرمت

ولم اُضرب

ز دهنش خنده پسته خندان شکست
کوی لم را که نشه پاره و چو کان شکست
خاصه که طرف کلام بر مه تابان شکست
خال سیه شد غبار و دوق ریحان شکست
دیده چین بر چهره از سر دستان شکست
غمره مرست او زد دزدان شکست
کار بیکبار کی برین ازینان شکست
هر حال نکند بر مه رخشان شکست
بر دل من زد درونا و یک پیکان شکست
چشم تو بس قلبه که صفت مرکان شکست
خنده شیرین تو خفته مرغان شکست

گفت لبش نکتہ لعل بختان نکست
یار بچو کان زلف آمد و چندان بباخت
گی برج اور سد باہمہ تاب آفتاب
باخط شخص کہ آن نشا یاقوت اوست
کرد برون ز آستین دست کہ خون میزوم
یوسف جان با می هست بہ دزدان دل
برقع اور وی بست آرزوی من نہاد
ماہ رخان فلک باز مقابل شدند
چشم تو بہر ناو کی کرد خم شکیں کمان
روی تو بس فتنہا کر بس برقع نمود
کر نہ خوین من رشتہ کو کمر بست

[illegible]

۱. خوان فلک را به آواز آن خوان
 سفره عالم است که در پیش
 روز نیافت این کار را و آن
 خوانی وین که بر روی نشین
 که بجا کسی که در آن نان
 چون جان خطا در کبریا نشی
 شب نجافت که ز نفسی شکست
 در دین شک پر این همه دندان شکست
 مملکتی که بر کرد و فرو
 بنید ضعیفی فلک کف و دمان شکست
 معیلت

وله ايضا

ورنه در آورده بود طاق نیاوان شکست
زخم عمودت پیر مهر پشبان شکست
تیر محرز را کشتند دیوان شکست
مال ضمان بر فلک انزوه نقصان شکست
یافت بموی انزور زلف پشبان شکست
هکاک تو در زیر پالو لور عمان شکست
پایه خورشید را سبزه دان شکست
لشکر ترک فساد و طوفان شکست
لشکر مازندران چرخ خراسان شکست
دولت کجی خیمه وی قوت پیران شکست
باتو بگویم که کار از چه برایشان شکست
کردن آن طاعنان بخت فخران شکست
میسل انصاف تو کردان عقیان شکست
نانی نکش رود و رفت نان نکدان شکست
جانب کفران گرفت پشیمان شکست
دیو تو اندر بر تو مسلمان شکست
رایت اصداد را آیت قرآن شکست
یا بد از آسیب حشر کنبه کردان شکست
میج نیار دبران خانه و بنیان شکست

40

که در بوی خود بگذارد باد صبح است
 بر آن نظر کند و در وی نشیند و خط
 رخ چون که زیاده است باد صبح است
 و دیده به سحره خفت مثال هر یک است
 که کسید به نور آفتاب می رسد
 خدا جان ساینده که در عبادت
 که آسمان بنی که در آفتاب عبادت
 در آن چشم یقین از هر چه است
 در احوال عالم خود است
 در احوال عالم خود است

شماره ۱۰۰
 در این کتاب
 از هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است

طرب لعل تومی را برسانید بکام
 عشق تو که گش من طاعت شاه نیست
 سرور ابا و صبا منصب بالا بخشید
 بود بر خنجر گل و جوی و آن وجه برون
 دامن پیر من پوشش گل را بدرید
 ناخت صدف زهره زهر شاخ و بهر شاخ مگر
 نقش بند چین آرای طبیعت کوئی
 کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست
 گل رخسار چو سر ز کس محسوس کران
 می شود باز دل از آرزو طلعت شاه
 پادشاهی که کمال شرف پادشاهیست
 ظل حق شیخ او پس آنکه ز آفات فلک
 آنکه در دعوی ملکش چو خرد بران سخت
 تیغ تو یکد و ز رعاست ولیکن در قلب
 ای که خاک ره نبرنگ تو برداشت بجز
 وی که نعل هم پست ملک از گوشه ملک
 دین پنا سید بذات تو ذات تویناه
 بر کجی موبک منصوب تو یکدی بی نهاده
 بهان نمی واده و از پی سحر و جاد
 بر پیرست و جهان زان تو خوشتر و عهد
 منزه با عجب بدیده ای صمیرت اورد

جان شیرین بلب ساغر صفا آورد
 سوسن آفت که اقرار به نیا آورد
 لاله را لطف هوا علت بالا آورد
 بلبل از غنچه بهشتیغ و نقاشا آورد
 باد کفنی که بر عشق ز لحن آورد
 شاخ ثور است که بر زهره زهر آورد
 نقش خطا هم بر صحنه غنچه آورد
 زان می لعل که در ساغر صفا آورد
 دید در ساغر زین جی سمر آورد
 غنچه در دل مکر این فکر و تمن آورد
 نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
 ملک در کفست چرخ فلک سا آورد
 آیت معدلت ملک است آرا آورد
 آتش گشت و زبان تاب زبانا آورد
 سخن کجی ز بی دیده بهیشت آورد
 گرد پیرون جبهه یار و جورا آورد
 سجد او ندب رک و تعالی آورد
 دست از عطف روی بدانجا آورد
 رفت و ستمش را بر اعدا آورد
 قوی و رستم پیران که برنا آورد
 انوار لایات عدم نخت فردا آورد

در این کتاب
 از هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در این کتاب
 از هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در این کتاب
 از هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است

وله ایضاً
 در این کتاب
 از هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است
 در هر یک از این
 اشعار که در این
 کتاب است

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
داری تو جایی آنکه کجین روح خان تو
روح خلیفه اگر نشنود این قصیده را
تا صبح نوع و دس زمر و حجاب را
بادا عروس بخت ترا بستی که حرن

نامم هنوز خمد و باز نذران دهد
صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد
صد بار بوسه بیش مرا بردان دهد
هر روز جلوه از تنق و روان دهد
هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

وله ايضا

باد نور و زار کج این بوی جان می در
خوشی در خاک پیدا میشود ز انفس باد
کل زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
غنی نه دار دل بسی معنی نازک خسب بود
غنی نمی خورده و در خرقه پنهان کرده بود
کل صبحی کرده پنداری که پیش از آفتاب
کرده ترکس را چو مستان دستهار زیر غل
تا درون غلوت خود میزد یکبار بار
میزند زیر یک نقشی باد را ز انفس باد
باد پای آب در وی باهن بسته بود
که خدا پوشش کرد یا قوت می بندد دگر
صله های سبز پوشانیده رضوان سرور
در جهان هر جا که آزاد است چون سروی
و ده چه خوش می آید دم در دو قصیدن که سر

جان من پئی تابکوحی دستان می آورد
باد کوئی از دم عیسی نشان می آورد
ببسلان بنیو اراد رقصان می آورد
ببسل اکنون زان معانی در میان می آورد
کل کون آن خرد مارا در میان می آورد
باغبان کل باید و شل ز بوستان می آورد
باغبان از باغ مست و سرکران می آورد
کل نسیم صبح را صد پئی بجان می آورد
وز زمرد شاخ و برکی خوش بران می آورد
دین منش ز چرخ در گردن و وان می آورد
باز سر در حلقه از نریمان می آورد
راست کوئی از بهشت جاودان می آورد
منزل اکنون برب آب روان می آورد
دستها بردوش میدو و ارغوان می آورد

55

نیت بدان دوست که بارین را
ازین عیبانی اودمان که خوش را
یار او در دشت و انکار نیست
نیت عینیکه تو خود را کتاب و د

در بیان من نهاد که در میان نهاد
 جامه خیالی از نظر دوست نهاد
 دل پیش از غوغا بر سر نشان نهاد
 بیاورن معاد را بر زبان نهاد
 کوی تو در میان سرود جان نهاد
 در کسوت نفیست از کشتی بید
 از خاست خیال شالی نمود باده
 در پست نمود و در میان نهاد

کونام خویش طردم زنت رسید
 پیوسته نظم لودر شهوار میکند
 آورده هست و بردت بنا میکند
 دایم زمانه خاطر هم افکار میکند
 زان برج با من اینهمه پیکار میکند
 ضبط امور زنت و نه و چار میکند
 در خدمت میند کی اقرار میکند
 وز غایت صفای دل اظهار میکند
 احوال خویش گفت و نگار میکند
 تصدیق سمنه نماید و نگار میکند
 امید داشتم که مکر پارمی کند
 با من همان حکایت پیدار میکند
 نظمی که سر لودر شهوار میکند
 این نظم را که پیش تو بر کار میکند
 برخا نقش صورت فرخار میکند
 در چشم دشمنان تره چون خار میکند

از غایت کم آبی روی شمر شمر
 شام من آنکس که بوج تو طبع من
 و آنکه عروس خاطر من عقد های در
 با آنکه کار خاطر من افکار مدح تست
 در خاک تیره چرخ زو ستم نشسته است
 واعی زندگی و زبیری که کاک او
 آن خواجه که آصف اگر زنده میشود
 دار و شکایتی نه شکایت حکایت
 قرب و وسال رفت که در خدمت زبیری
 و زبیری آنکه عرض کند در جناب شاه
 پیرا بود و وعده و تدبیر چون نکرد
 اسال نیز قرب سره رفت و بکیش
 در حسب حال تذکره نظم کرده ام
 کاری ز پیش می رود از لطف شایش
 تا هر بهار حاتم نقاش روزگار
 سر سبز باد گلشن چاه تو تا ز رشک

وله ایضا

جنسی عزیز یافت بجای نمان نهاد
 خالت ز عجب آه و مهری بران نهاد
 تا کاه در دل آه و ناشن میان نهاد

در درج در عقیق لبست نقد جان نهاد
 قفل ز لعل بر در آن درج زو لبست
 باریک تر ز مو کمر را در قیقت

در بیان من نهاد که در میان نهاد
 جامه خیالی از نظر دوست نهاد
 دل پیش از غوغا بر سر نشان نهاد
 بیاورن معاد را بر زبان نهاد
 کوی تو در میان سرود جان نهاد
 در کسوت نفیست از کشتی بید
 از خاست خیال شالی نمود باده
 در پست نمود و در میان نهاد
 در بیان من نهاد که در میان نهاد
 جامه خیالی از نظر دوست نهاد
 دل پیش از غوغا بر سر نشان نهاد
 بیاورن معاد را بر زبان نهاد
 کوی تو در میان سرود جان نهاد
 در کسوت نفیست از کشتی بید
 از خاست خیال شالی نمود باده
 در پست نمود و در میان نهاد

در بیان من نهاد که در میان نهاد
 جامه خیالی از نظر دوست نهاد
 دل پیش از غوغا بر سر نشان نهاد
 بیاورن معاد را بر زبان نهاد
 کوی تو در میان سرود جان نهاد
 در کسوت نفیست از کشتی بید
 از خاست خیال شالی نمود باده
 در پست نمود و در میان نهاد

سحر کسی که چرخ شمع لاله در کسیرد
جهان پیرو ز نرس جان و تازه شود
چو مرغ عیسی اگر نصبتی ز کل سازی
مشابه کل زرد فلک شود کل صبح
نمونه ایست ز حراق آتش کبریت
بدان چراغ شب نیره تا ملجبل
اگر نسیم سحر بر حستن کند ریاده
مسافر عجبست این کل رسیده که او
ز یک نسیم که در آستین غنچه بکشد
ز بس قراضه که کل کرد در ته دامن
ز آفتاب چو چرخ خمیده ز کس مست
مغرولت و دین شاهاندراده اولیس
اگر حمایت او ذره را دسد تکلیفین
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو
تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر
عنایت تو روانی پاک نفس بخش
بفر داد تو در آج چشم باز کند
برید فکر تو افلاک زیر پا آرد
چو تیغ تو بدرخش قصه خبر جوید
مهابت تو اگر باد را عیان چید
لقم باد سبک را بجا که دفن کند

سمن بعزم صبوحی پیاله بر میگرد
هوای جام و نشا طاق زبر میگرد
ز اعتدال هوا حکم جانور میگرد
سخت تیغ بآرد در کمر سپر میگرد
چرخ لاله کز شب زیاد در میگرد
همه لطایف اوراق گل زبر میگرد
ز تشنگ تشنگ چه خوشنما که زجر میگرد
یو بر ک سفره باز دره سفر میگرد
و ده شمال چو مریم بروج در میگرد
مجال نیست که دامان پیکر میگرد
پای خسر و آفاق جام زبر میگرد
که نکته بر همه شان نامور میگرد
فر از من خورشید مستقر میگرد
بگاه فیض عطا بحر اشکر میگرد
چهار بالش ملک از تونیر میگرد
کفایت تو جهانی یک نظر میگرد
بعون عدل تو رو باه شیر میگرد
بهای همت آفاق زیر بر میگرد
چو شصت تو یکشید غار خد میگرد
سلاطین تو اگر کوه را محرم میگرد
بکوه کوه کران را ز جای بر میگرد

ایمانی که جلال تو ماه رایت را
 بر آفتاب زد و از اعتبار دور تو زد
 مردوش برای تو بود و دوران را
 مردوش تو در دهن تو فروزد
 کشتن تو در دهن تو فروزد
 دین تو در دهن تو فروزد
 کن تو در دهن تو فروزد
 غنیمت سال من که در دست تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد

که بر دماغ دلم دوش بوی سبزه زد
 بطیره مرغ سحر باک بر صنو بر زد
 نمی توان کله کرد از کسی که ساخته زد
 که بیکه ای دوشم مرا بشکر زد
 زبیکه بر یک دل غمزه تو نشتر زد
 برود دیده من بر ترانه تر زد
 بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد
 دلم رخش تو خود را آب و آفر زد
 که بوسه بر در داری عدل کسر زد
 که چرخ نبوت شایقی بخت کشر زد
 که در حالک دین ذوالفقار حیدر زد
 ز قدر بر تر ازین بارگاه خضر زد
 که فضل بر در دروازه سکندر زد
 فراز بار که خوش طاق دیگر زد
 چه صفا که فلک بر میزان سنج زد
 از ان سلب و بدش زینت خضر زد
 که بار کس توانست بر کبوتر زد
 کسی که دست بفراتر از دوش زد
 که این بدو براند و ده کمره چادر زد
 فراز خورشید این خیمه مه و روز زد
 جاب جیمه زد و یا اگر چه بر تر زد

که حلقه زلفش دید باد بهار
 بعرض طول صنوبر چو بادهش برخت
 اگر چه سنگ ستم ز نسیم بر ساغر
 زبیکه بخت لبخون چشم من کو سیم
 و دشت کشت پر از خون دو کاسه شیم
 خیال غمزه مست تو بر شیبی صدره
 بوخت روی تو طبع چو آب آتش من
 چو آب و آتش روی ترا مشاده کرد
 لب لبست ز جازن لعل مار و نه اری
 دل مرا که دینم نیست در هوای نیست
 عمر صلابت و بوی بکر صدق عثمان شرم
 جلال دولت دین آنکه سائبان جلال
 خضر بقای سبزه ها بساط شاه شجاع
 شو که بانی ایوان رطاق ایلان شو
 زمانه دولت آن چون بیدار و خوش آن
 عروض نیست جلالت ز سده خست و فضا
 چنان ز ملک بر انداخت رسم دست انداز
 رکاب ماه نواز جاه زیر بار آورد
 بحیب بارکش آفتاب شرم بداشت
 بر فتنه فرو آسمان از و کر چه
 جاب ایشان گفت بر تر از در یاست

ایمانی که جلال تو ماه رایت را
 بر آفتاب زد و از اعتبار دور تو زد
 مردوش برای تو بود و دوران را
 مردوش تو در دهن تو فروزد
 کشتن تو در دهن تو فروزد
 دین تو در دهن تو فروزد
 کن تو در دهن تو فروزد
 غنیمت سال من که در دست تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد

ایمانی که جلال تو ماه رایت را
 بر آفتاب زد و از اعتبار دور تو زد
 مردوش برای تو بود و دوران را
 مردوش تو در دهن تو فروزد
 کشتن تو در دهن تو فروزد
 دین تو در دهن تو فروزد
 کن تو در دهن تو فروزد
 غنیمت سال من که در دست تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد
 غنیمت خلق تو در دهن تو فروزد

اگر چاره آسمان گسترده است
یکدیگر با پیش هر جزو صابر گشت
ز چرخ طیار و قاع دیر باز
چو قید باز نصب زنجار گشت
بهر سراب که باد غبار گشت
چو چشمه که از ان ریزد گشت
افق جز از غبار گشت
دره هزاره که بی غبار گشت
دره هزاره که بی غبار گشت

در مدح شاه شیخ حسن کوئید

صبا چو برده ز روی بهار بکشد
چو چشم باز نماید لبینه ز کس
کشاد باغ ز کس نه چشمه و کجا است
تو دل نمود کی غنچه با صبا بکن
بنفشه در سکن و بیج راست می ماند
تو باش تا کره غنچه را ز دامن گل
رک جسته بباران هوا به استن زین
صبا که قافله سالار چین و تانا است
هوا یک نفس از حسن چهره سنبلی
چهار دست نظا دل بر آرد و قمری
بکار بسته و بکشد دست سرو سخی
کجاست ترک پر پیچره تا بکام فتح
صبح بر طوف لاله زار کن که صبح
چنانکه سوس آزاد و هر صبح زبان
دنان لاله بشوید صبا به کشت کتاب
جهان کنشی عد و بند امیر شیخ حسن
یکانه که اگر بانگ بر زمانه زند
تهمنی که چو زهر بر جان کین بند
شهی که آیت فتحش چو ایت اسلام

عروس کل تقی زرخار بکشايد
که بامد از خواب خمار بکشايد
که بی یک نظر اغتبا بکشايد
که هر دوش که بید کنار بکشايد
بسجقه که مرزاق بار بکشايد
موا بباخن سترخا بکشايد
و مادام از تن ابرها بکشايد
که سحقمای کل دلایه بار بکشايد
شهر از نافه مشک تار بکشايد
زبان بشکوه ز دستخار بکشايد
چو شاد بلیست که دستار بکشايد
ز حلق شیشه می خوشکوار بکشايد
دل از مشاده لاله زار بکشايد
بشکر لغت یه ورود کار بکشايد
که تابرج شه کامکار بکشايد
که چیر فلک از افتد ار بکشايد
علاقه و هفت و چهار بکشايد
نظر بکین زمین دیار بکشايد
به طرف که رود آن دیار بکشايد

[illegible]

بیک نظر که کنی بین هزارا شایان
نیستند که فوایدش کار مرا
ز غم این کربش است در کار
بهمان ز کردن بوار است
بمقتل این سخن بیدار است
که آن که در محبت تو بیان
نمودی درفش تو بیک شایان
چو پای دار او

وله ايضا

صبح جمال خست چو در نظر آرد
پیکر طایف حسن بال کشاید
ز کس اگر بر کند چشم چو چشم
مین تن چون بوی اغیل تو کوئی
شاید رویت چو در محل قبولست
هر چه از نیک مشک ناخوارفت
هفت از آستان حضرت شفق
آنکست ز بوی دی تو بویست
خسته دلم را که جاست کج و نیت
لور و لور یا قوت را بپنل از چشم
یار تصور مکن که پیشتر آید
کف نکشاید نقاب تا زردت
رد مکن از بحر شعور طبع چو اکرم
فاصله از ان کوهی که بحر ضمیر
سایه زردان غریب که چو سایه
شیخ اویس آن هلی کرم که عالم
شاهسپاری که روشنان فکرت
پادشاه بجزیره که دست جوادش
مسحر غمزش به طرف که خرام

13

والله اعلم

آن کرمی تو که در دید و انسانیست
پای کلک تو ز سودای تشبه دارد
بی چایست که آب رخ خود می ریزد
حاک پای تو مناعیست که بر زهره خرد
باز برگی تو منس فلک و طاق سپهر
کرد مهر در سر رخ نه بداند ریشت ازان
اصل باقیته بدان غیر مقصد نه هستی
دانه و ششمه جز سخن دلکسته جز سخن
روز مجلس چه نمود ساغر حودت ندان
از غلامان کمر بسته بود جواز این
بجز اطاعت حق طاعت حق طاعت نیست
در محاکم بزمان تو بجز کسب بد کل
هر کجا تیغ قوباز از حبس تیز نیست
در جهان کو کسب مراد نه منزل نکند
تو نزد سخن من همه حسنی دارد
رو شمع این که تو خوشیدی حاجت نبوذ
تا که باشد که آتش و آب و گل و باد
آبچنان باد که نه دایره کردون را
شجرت انبه الله نب تا حسنا
باد سر بر سر و بر و مندی که ز قند
ماه و روز تو مبارک همه تادرب عید

صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
 از میان زپلی آن گم افشان باشد
 برق برابر بدین واسطه خفتان باشد
 بجهان خرد از ان بود از ان باشد
 این کی طاقچه ان شمس ایوان باشد
 ریح بر جان بادارش تو نرزان باشد
 گدازش کرمست در جگر کان باشد
 امکان سخن یافته جا و دل عمان باشد
 ابر چون طفل درم ریخته کریان باشد
 زمین بد بجا حب و حب دیوان باشد
 وین بود معتقد بر کس سلمان باشد
 خفته انقوان یاخت که ویران باشد
 جان خیمت که گراست پیران باشد
 سادین مرده تیغ توجه انبات باشد
 لیکن از حب غلب خاطر و عیان باشد
 که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
 تا بگرد که این دایره گردان باشد
 بر مراد تو بگرد که دوران باشد
 آنکه احش مهر و مویه اثر سنان باشد
 شرق و غربش همه در سایه اخوان باشد
 ماه نو ماهی رایست بهار است

آن روز که شاه تقدیر را گیتی سگار کشید
آرامش رخسار و روان ملک امر کشید
فی الجمله این سیم و پادشاه را به پیش کشید
شاهان عالم که از دین و دین و دین کشید
آرامش رخسار و روان ملک امر کشید
فی الجمله این سیم و پادشاه را به پیش کشید
شاهان عالم که از دین و دین و دین کشید

وین چشم ز دیدن من سرشته اقبال
دارای حسن نام و حسینی نسب اصل
سلطان جهان شیخ حسن آنم که زمانه
جمشید فلک قدر که غور شد جهان تاب
کاهی فلکش داور جمشید نکین خواند
از نور رخس صبح دل افروز ضیایافت
ای شاه عدو کا که انصاف تو از کاوه
رحمت بسنان عامل آن شغل خطر است
تو لت به بیان مجی آن فعل شریفست
تا پید نباید بیدم تو را بهی
تیج تو که سداست ز پولاد کشیده
دست تو که بایی ز یاد است کشاده
بیار بگردید فلک کرد و وثاق
شمشیر تو آوازه رسانید به فغفور
اسلام تویر و دانه فرستاد بقصر
جاییکم محیط گفت ابرای جهان راند
شد ابرجمل از کت تو آن زحیا بود
بدخواه تو قصد سر خود داشت ز کینت
قد تو زنی گشته قبا بی فلک داد
پیش ارفد بود بهر یک ز کو اکب
که چشم تو بر کوه زند بانگ نیارد

از خاک در سر و خورشید لغت کرد
 که کار عرق از پی انسان بنوا کرد
 تیغ و قلش را سبخت و رجا کرد
 از رای کرم کترا و کسب ضیا کرد
 کاهی لقبش خسر و خورشید لغت کرد
 و ز فیض بخشش ابر کج بخش حیا کرد
 دفع ستم جاذبه کاه ربا کرد
 کا عجز کف موسی عمران عصا کرد
 کاشار دم عیسی مریم بدعا کرد
 میخواست و رامطرب پرده سرا کرد
 منع خرفتنه یا جوج بلا کرد
 حاجات غلایین ز سر دست روا کرد
 تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
 حالی بسلانیش انگشت نما کرد
 آتشکده کفر به پروانه رها کرد
 وقتی که دل بشتن اظهار ضیا کرد
 و ز مهر تو در صبح فضل نر صفا کرد
 تیغ تو ز یکدیکشان نیک جدا کرد
 از روی زمین بوس فلک پست و ذکا کرد
 بختید کلمه اری و باقی لقب کرد
 گوهر از فرخ خاتم تو آینهک صدا کرد

روز عید پادشاهی را محال است بدین
ماه چشمتی از اراج محال است بدین
فرصت سلطان جلال الدین حسین
دور کردن کی کند و از کوی شکار
دور کردن آن حبس ای شهاب

غلبه یافتن رازدوال آید بدین
 بود که هر دو نفر از سبیل هر یک
 به راه خود رفتند و غلبه یافتن
 شاه را از این دیدن این سلطان
 عار و خوار شد و به سلطان
 دید که از حال این خبر حال
 در کارش یافت که خبر
 خود را با ملک سلطان در میان
 انداخته و خوف از آن می نمود
 از صفایان و اقامت در میان
 حضور شاه

چشمش
بهر ماه در فزایدین کمال ندیدید
همه افغانان را زان خط جمال ندیدید
دوش خمی فلک نظر منال ندیدید
مطعمی خوش بر طرب ارصال ندیدید
درین از غیب جواه عید علال ندیدید
ناله نوح تصدیق و دلالت ندیدید
در تستان خادوگ دوزخون ندیدید

یاز چرت را طفر بقلب نقره جرب ساح
شام باز خاظم را بال و پر بکسته بود
شعرش من بوجد بر حضرت دحت حوام
تا نه پندارد کسی کاندز قفسهای فلک
ناز مهمل غنچه خواهد بهر بهاری در چین
بر جهان ظل نهال دولت پاینده باد
روز عید و سال بهاست فرخ و فرخنده باد

از دهی همت ارباب بال آمد پدید
از نومی امر و بازش پروبال آمد پدید
فکر بگرم را بگز و سحر حلال آمد پدید
مثل سلمان طوطی مشک مقال آمد پدید
نوع و س کل بصد غنچ و دلال آمد پدید
ز آفتاب برک عیش کیستی زین نهال آمد پدید
کز بی عمد تو روز و ماه و سال آمد پدید

در معراج شاه شیخ او پس گفته

وقت آن آمد که بلبل در چمن کو یا ستود
غنیخه خواجه شفاخ شوخ رنگ آمیز گل
تا سحر دغ سحر کو به کلیم آس کلام
رو می کل بر عین شود چون درینا رو صحن
کو به جام لاله کیرد ابرو لو لود کترود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بسیار
که در رک نذرستان داشت از قافم
برگشته آواز ابرو رخچکان از دین
رعد چون دعا و ناله بودای دبا
زال شکی بر که بهمن داشت در آبر بند
روز عیش و عشرت امرو ز عمر آنکه او
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان

بهر کل گوید خوش آمد نادل کل واشود
این دم طووس کردو آن مترعت شود
چون بد و پضای صبح از جیب شب پائین
نازک اندامی که چندین غارش اندر پاسته
رخ چون میون ناید رانچ چون میون ناسته
از زمان خانم می زیر بر پا
اطلس کل زیروی جبهه حرا شود
کوشهای ریغ ازان پلوتلوا لا شود
باز چون حق فدی می نمیرد عذر انشود
خطا سنجش برده سمر بر ناسته
عیش امروز می گذارد در لی فزون
عارفی کوتا عیسی میخچین میا شود

س

کویا اصداندار و بار و دامن چرا
 پیش ازین در کنگار بدخشان می بود
 فون لعل از کنگار می آید بدخشان می بود
 کویا اصداندار و بار و دامن چرا
 پیش ازین در کنگار بدخشان می بود
 فون لعل از کنگار می آید بدخشان می بود

نخن بقیه پیست در بریت من اینک صبا	پیش یوسف شرح حال بیت اخزان می بود
صورت این قصه داین چیست یعنی قصه می	رقعه از حال درویشی سلطان می بود

باد صبح آید نسیم از لعل جانان می بود
 راستی نیک از کهنه لعل او جانان می بود

<p> منیر ستم جان بدست باد پیش کز چه باد من لبه جان می خرم کروی نهاک پای او دوان پریشان می شود از باد لعل او که باد پیک کیم در پیش یایه یکسان می رود پیش آن بیکر خندان هر زبان ابر بهار دوره او سه نماد چون قلم کار کسی است کرچین بر این از غم تا بهمان میدرم یک جهان جان پری باد صبا افتاده اند عکس جان بر تو ایمان ز رویش ظاهر است نقطه نوش دانهش غارت دل میکند باید پضا بنا کوشش محارض می شود رعبت سیمین بنا کوشش قوم و ایدرا تابش مهر رخس جان جهانی را بسوخت پا شاه مجور دارای دین سلطان او پس آنکه لبان میکند تیغ خلافت اندر خلافت نیست بی پروا نه مستوفی دیوان او رای عالی رایش بی خواش نیلی اگر </p>	<p> تا توان افتاده است اقبال و خیران می بود با صبح از ان متاعی دارد از ان می بود پیش رخس قصه جمعی پریشان می بود کرچه در تیزی کروصدی ز پیکان می بود قصه احوال من کریان و نالان می بود کوره سودا بفرق سر پیا می بود کوی میدان وصال او کربان می بود او که بوی ز خاک کوی جانان می بود کرچه بار از روی ظاهر جان و ایمان می بود کاه پیدایم باید کاه پنهان می بود آن سمن رخسار دست از در بندان می بود چون سرشک من ز عین بخور عطلان می بود دل پناه از لعل او باطل نیردان می بود آنکه او دست از همه شان با حسان می بود کر صبا فشنور فراموش پستان می بود فی اشل کر یک ورق باد از گلستان می بود انتفا می کنند تا کس سلیمان می بود </p>
--	---

کویا اصداندار و بار و دامن چرا
 پیش ازین در کنگار بدخشان می بود
 فون لعل از کنگار می آید بدخشان می بود
 کویا اصداندار و بار و دامن چرا
 پیش ازین در کنگار بدخشان می بود
 فون لعل از کنگار می آید بدخشان می بود

کویا اصداندار و بار و دامن چرا
 پیش ازین در کنگار بدخشان می بود
 فون لعل از کنگار می آید بدخشان می بود
 کویا اصداندار و بار و دامن چرا
 پیش ازین در کنگار بدخشان می بود
 فون لعل از کنگار می آید بدخشان می بود

هر سحر تاجی نماید آسمان دندان صبح
چرخ زرین خال ابدت اذن دندان غلام

خال مشکین اندر خیمتی بدن ان می برد
تا که در بان ترلپو سسته فرمان می برد

وله ایضاً

هر که راجحت همنان باشد
پادشاهی که بند کانش را
کامرانی که در مواکب او
سایه کرد کار شیخ اولیس
جان ملک جهان که فوالتش
آنکه بر تخت سلطنت حکمش
و آنکه در بزم مکرمت دستش
ملک هند و ستان دانش را
هر چه آن رای بر زبان آورد
بحر و کان در دو آستین دارد
هر نشانی که آید از کردون
ایکه مصلح قصر در ترا
آسمان در مخفیست قدرت
ماه در ارضیف انعامت
ایکه ساقی بزم جود ترا
شاهد دولت کشان در پای
صورت همت تو بر زده سر

در رکاب خدایگان باشد
در رکاب دوان دوان باشد
صد چو نوشیروان روان باشد
با و پاینده تا جهان باشد
در تن ملکوت روان باشد
کار فرمائی انس چنان باشد
کیسه پرد از بحر و کان باشد
رای رانی و یس خان باشد
کلک بندوش تر جان باشد
مهر و ماهش بر آستان باشد
تام او بر شش نشان باشد
پایه سدره فردان باشد
سایه عطف سایبان باشد
کر و کروی کرد خوان باشد
بحر ذخایر جودان باشد
دامن آخر الزمان باشد
از کریمان آسمان باشد

رای پیرت حق سرتقضا را محرم
پای سلطنت از سایه قدرت عالی
بوی اخلاق تو دسازشمال است و صبا
بحرار و زعطایت توان گفت کریم
حمد اقبال ترا ملک و ولایت داعی
ناف مشک از افروز خلق تو باید آهو
سود خمر و بجه بلایه اقبال تو خمر
ای نهاده و دولت قاف نشاوت راجرم
شکر مینند همه روزه بشکر تو شفا
باشند از نسبت بایت شرف شمس و قمر
شیر بازاری تیغ چو فلک دید بعدل
سجنان راست نهادی تو صفای عراق
بهر گنج بصر مرتب از آبجیست
رشحات کف دست تو اگر بسیندابر
هر که در دهر کشد بر سر تو چون شاخ زران
بزرگی نرسد دشمن ملک تو بتو
کر بر است که چون تیغ شود تیز بسنگ
نخضم در پیش تو چون ذره و خورشید آید
دشمن جابه ترا چون بود امید حیات
روز رزم از پیمت تو نظر فری نابد
ثلث الواح سلمات بخطهای غبار

دل پاکت نظر لطف خست داران منظور
رایت ملک از رایت رایت منصور
صیت احسان تو همراه جنوبست و دلبور
کوه را پیش قنارت توان گفت صبور
خط و فرمان ترا چرخ و کواکب مامور
نیش و نوش از غضب لطف تو دار و زنبور
ازور رستم همه با قوت بازوی تو زور
وی سواد قلمت عین سعادت را زور
کام یابند همه ساله زخوان تو ثور
میرود با دل و دست کهر و کار بجور
انگشت بر بند شیر و دگر بر دست خور
گو کس از راه زنان نایک جز طنبور
خاک نعل اسم اسپت که نرسپت مور
در سر زلفت پس این باد غور
پایمال ستم عصر شود چون انکور
کر چه باشد به با طیل تصور مغرور
میچشک نیست که بر مشک زند سطور
با تو مقصود بر بارش دست حسرت خور
گشته قهر ترا کی بود امکان نشور
راست چون آتش موسی شبت و من طور
سیکند سیاهی سیاحت مطور

مجلس

۱. در میان زمین و آسمان
 ۲. در میان آسمان و زمین
 ۳. در میان زمین و آسمان
 ۴. در میان آسمان و زمین
 ۵. در میان زمین و آسمان
 ۶. در میان آسمان و زمین
 ۷. در میان زمین و آسمان
 ۸. در میان آسمان و زمین
 ۹. در میان زمین و آسمان
 ۱۰. در میان آسمان و زمین

آفتاب سیه در کف الوری خیر لبش
 گردش چون نان آلودل پاز خون جگر
 خاطرش را نسخه اسرار غیبی در نظر
 در سه کلکش مرکب نبل چون در میشکر
 سکه از ماش منور همچو عنایت از بصیر
 سطر طیار آرد او همش فراهم پای پر
 پروه دار کل نمود زین پس نسیم پرده دور
 بحر چون آب روان در زیر لب خواند ز بر
 وی قبا حشمت را چرخ اطلال سست
 طبع فیاض شماد بحر عمان را شمر
 دی مخاطب پنجه قهرت بکمال لادر
 باز میخاید بدور و داد و خوش از قمر
 بسکه کردید دست در خیل و سپاست و در بدر
 از بساط مجلس بر چیده است آن شستیر
 حی ناطق شد بنام خسر و از نو زوال زر
 تا چادر محمد جودت مفرود آرد بر
 هر سر میوش برون آید بر چون پیشتر
 پشت بر جهان و جهان کردند و رو بیکدیگر
 و آن نفس که با کمال اسبان کوش می کشد کر
 داده از تیر اهل پیکر آن بی خبر
 خوشنمایی ز خون با بر و یان گشته تر

باد شاه بحر و بر بحر السدی طود اصل
 آنکه شیر فلک شمشیرش آرد در خیال
 طلعتش یار تو انوار قدسی بر حسین
 در دل پاکش محرم عدل چون درمی نشا ط
 عالم از عکس مزین همچو جبر است از رول
 چون عقاب آسمین منتقار او گیسو هوا
 کرباطراف چمن عدلش نشاند تخمه شجاع
 و صفت طبعش کان سفاین امشرف کرده است
 ای کلاه مهبت را چار کوهر چار ترک
 رای عالی تو خواند شمع کرد و نر اسهاس
 ای کحل دیده بخت بجل لایین ام
 آفتاب از سر سیه رومی شود زیر اکو او
 تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است
 وین در میالی که میگردند گردش این زمان
 که چه صامت بود و فون زیر خاک از عهد کی
 رست میخوایی تر از و سنکسا را و لیست
 یکسر موم که بیرون آید از فرمان تو
 روزگین و فیکه مردان در صفت میدارم
 آن زمان که کرد و سپهر آن چشم کرد و گشت کور
 کرده از سر و رون شمشیر مشکین دم بیان
 صدره خار از دست باد و پایان گشته چاک

۱. در میان زمین و آسمان
 ۲. در میان آسمان و زمین
 ۳. در میان زمین و آسمان
 ۴. در میان آسمان و زمین
 ۵. در میان زمین و آسمان
 ۶. در میان آسمان و زمین
 ۷. در میان زمین و آسمان
 ۸. در میان آسمان و زمین
 ۹. در میان زمین و آسمان
 ۱۰. در میان آسمان و زمین

۱. در میان زمین و آسمان
 ۲. در میان آسمان و زمین
 ۳. در میان زمین و آسمان
 ۴. در میان آسمان و زمین
 ۵. در میان زمین و آسمان
 ۶. در میان آسمان و زمین
 ۷. در میان زمین و آسمان
 ۸. در میان آسمان و زمین
 ۹. در میان زمین و آسمان
 ۱۰. در میان آسمان و زمین

درج شانزده اول

یا هر رای و تدبیر و مراد او ست کرد و نزا
 ز عدل و داد جو دش آنچو دین دارد و کجا دارد
 ز بهی آستانه سخت و سپاه و ملک دین نجات
 را قبال جلالت مغر و تکمیل تو می بخشد
 نذر و توبه و دراج و کبک از پستی عدل
 ز خال و غم و جد و باب مور و شیت ذات را
 بکشد و کرد و نذر و حیل نتوان جد کردن
 نمی نهم بد و در عدل و داد و لطف طبعست جز
 و آستانه سخت که از پیکار و حرب نرم و کین
 ز رسم تیر و عکس تیغ اگر دو خاک خون یابی
 زواج کرد و موج خون و آشوب فتن کرد و
 کبی کرد و کبی لغو و کبی چید کبی لرزد
 تو بر قف صفت خیل سپاه و دشمنان تازی
 روان سوی علقه پیروزان و ناک و کتیرت
 بینداز و نه بند و نه گسی بندد و برانند
 برزیت باد یا اسپسی جهان پهای آتش و
 بوقت صید و سبق و غم نرم از وی فردناید
 تو کون کز سکون سیر درخوی و طبع او دارد
 سیر در عرصه و رفار و رقت بگذر چون
 امیر خمر و اشا و نوشتن و صف تو نتوان
 کلامی که بهر بروج و روان و نکشست کین

[illegible][illegible]

که برگزید مرا این پادشاه عادل را
مدار مقصود و مقصود سلطنت و لشاد
صفات عصمت ذاتش که عین مروت
بنحاکپ ایش اگر خور دسترس یابد
مصاعید پیمانش در مناجاج دین
ز شام پرچم اور و ز خصم را ماتم
زهی نفوذ کلام نزاعی را کهر
توئی که بر صفیات فلک بنظ غبار
ز یک اشارت غم تو عرض داده فلک
ز یک عبارت رای تو فهم کرده خود
درون پرده سرای تور و زوشت شب و روز
بدان سبب که در آئینه اسم تانیت است
ز خوف صیت سخای تومی شود ظاهر
ز خاک قص کمان همچو باد جبر سینزند
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف
سحاب فضل تو آلودگان عصیانرا
بیک توجه مردانه آبخان بر کند
که در زمان تو آهنگ می کند به حجاز
ز روی عدل تو چشم تبان سیر رویست
بهشت عدن سر پرده جلالت است
ظہیر رده سرایت ندیده چون سبکیت

ز کائنات برای مصالح جمهور
 که باد دور فلک برود او مقصور
 سواد کرده ملک بر بیاض دید و جور
 آفتاب تو به بشوید لب از شراب طهور
 آتش پی موسیت در معراج طور
 ز عدل شامل مصر ملکات را سحر
 ز بهی غبار بخت ترا خواص در ور
 بود مو اثر فضل هوا کبست مسطور
 هزارا که در دفع حادثات دیور
 به رضا بطه در حل مشکلات امور
 و و خادمان کی غنیمت و دگر کافور
 بعد عدل تو خواهد چو شدن ز ذکر
 علامت یرقان در عیون نیابور
 اگر روایح خلقت رسد بر اهل تبور
 ز امتداد صفات تو قاصد مسطور
 آفتاب تو به فروشت تن ز گرد شرور
 دولت ز باغ جهان شاخ فستق و نیل چور
 ز کوی مصطفی بر بسنده سازده طهور
 از انسب که مستی است در بهارها شهور
 شقی کسی که ز باب بهشت شد مهور
 سپیده دم که شد مخرج مری سحر

والم الشما

عالم زخم این جرسید روزگار
فراشیده نه است بفرخ کردگار

والای

آوردم اعتراف کهستم گناهکار
بهر صبحدم بخواهر خجسته شونش
کارنا نهاده اند درین درج سیرکار
اقبال برکمن و ظفر باد بر سر

	7
--	---

سترانه و اجلیست بر وزی خبر بار
 در عین صحت از نظر آن سر بدکار
 از تیغ کرد خطه دین بتیغ جبار
 انصاف از دوا من اغر زمان غبار
 کسوف شام اغصیب یافت تار
 با آب حمله من بود کوه پای دار
 بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
 و منی و نجوم غداست با خشمی
 همه روح رحمت ز شفت تو مستعار
 با زیت ممت تو که دولت کند سکار
 چهر سیاه نسب نشود زین پس آشکار
 در دود دولت تو بتو تسبیح کرد کار
 بنده خویشم بمانستی خمار
 اندیخوف مزاج مبارک بلال وار
 روز سفید بود چون تیان تار

کجائی ای ز نسبت دماغ باغ معطر
 سمان عکس شقایق صحیفه ایست ملون
 شکوفه چون گل رویت کشاده روی مطرا
 صنوبر بر بدل راست نیست بنده دقت
 اگر چه چشم تو بغير تعب نه نسیماید
 درخت شد دم طاقس غنچه شد سرطوطی
 صباغ کرده صبوحی بلاله زار کز رکن
 بهرین که بر سر در است نسیم باد بهاری
 پیر آفر است مرا جان بیار آب زراغم
 بیار از ان می کلگون که کر شعاع و یقند
 ز سر کشی سر ز کس اگر نجواب فروشد
 بباد و رفت سر لاله از هوا و بهنوشش
 تنگ عیشی از از و بساخت غنچه که اورا
 نمود صورت بادام و ز نقاب شکوفه
 بسی نمافد که کرد و دهن غنچه خندان
 برون کشید جهان از تفازبان نبشته
 سپهر مرتبه دلشاد و شاه جم کهر آن کو
 هزار بار بر وزی شکسته از سر تکین
 سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم
 مهبی ز بادیه از کار بان اعل را
 ز خاکپای شرفیت عیون حور مکمل

بیا که باغ بشمع و شکوفه کشت منور
 زمین ز شکل حدائق کتابه ایست مصو
 بفسحه چون سر زلفت معبر است هر سر
 بهر است اینهمه دل در هوای قد صنوبر
 ز مانه چشم جو پرندار و از رخ عبهر
 ز خلق بلبله باید کشاد غون کبوتر
 که لا دماغ صبوحی کشیده است پنج بر
 چه تا فهای تناری نهاده است بر آفر
 که شوق آب زراغم بسوخت جان پر آفر
 برین حدیقه کل زرد و او شود کل سر
 عجب مدار که دار و دیاله دوسه در سر
 برون نمی رود از سر برهای باده و ساغر
 ز راست اندک و صد وجه نازکست بر آفر
 چنانکه دید و خوبان ز طرف سقه پیادر
 چو طوطی از رده فیض عنایب سخنور
 مکر نکرد چو سوسن بوح شاه زبان تر
 ز خمر و ان کهر بر سر است چو انفسر
 شکوه مقننه او کلاه کوشه سخر
 شقاوت ابدی در خلایق رای تو ضم
 انال تو بسر حد آرزو شده رهبر
 ز بوی خلق لطیف دماغ روح معطر

و شرح نیکوای سحر و جادو و کرامات و معجزات و غیره
 و در این کتاب که در این باب است از کرامات و معجزات و غیره
 و در این کتاب که در این باب است از کرامات و معجزات و غیره

و در این کتاب که در این باب است از کرامات و معجزات و غیره
 و در این کتاب که در این باب است از کرامات و معجزات و غیره
 و در این کتاب که در این باب است از کرامات و معجزات و غیره

زبان
 که از زبان دوات آورد طبعین زبان
 که از زبان دوات آورد طبعین زبان

هم شود گشته از آتش پس از آتش کسب کند
آب شمشیر چو در بحر گفت موج زند
هر صبح از پی آرایش بر بست و روان
آنچنان که نظر هر و سپهر آه اند
می کشد ابل بهر خاک سپا ندان در چشم
شعرم از تربیت لطف تو جانی بر سید
تا زنده جسم و کل تحت زمر و در باغ
تیر باران کند از وی هوا نوس قفرج
شجر روضه بخت تو چنان شمر باد

زده باشند و خورد چوب فداوان بر سر
موجش آرد و بکلی گوهر و مرجان بر سر
گشت از روضه بنت کل و مرجان بر سر
بکله خاک بدشتان سیاهان بر سر
می نمند ابل شرف سنگ بشتان بر سر
که نمندش همه اشرف خراسان بر سر
تاج یا قوت نمند لاله نغمان بر سر
بهردم آرد سپهر گلستان بر سر
که گوشت را فکند سایه احسان بر سر

وله الضياء

وقت صحبت و لب و چاه و انفس بهار
و جد علم لب نرود تازه که خوش می گذرد
چند پیچیم چو زلفین تو در دور مستم
کائنات ترا کارا کرت صد کارست
کمتر از خار نه دامن گلپولی را کبیر
جام خوشیدی از ان پیش که برادر صبح
جام بر کن نه در باد نه گرت ز صفا
می کلکون که کند پر تو خاکش بصبح
سخت بد است و خاک نایع و ایام بحار
دور مستی است درین دور نزدیک که دور

ای پسر شقی می ناست لب و بسیار
سایه می کند در غم لبش کینه
چند بایتم چو پنهان تو در عین حسد
بر لب و جبهه شو و دست بشوایم کار
متر از سر دانه ناز و بخاری بگفت
چو جمشیدی صبا بسجوی برادر
عهد و برادر و روح بنهاد و بداد
صبح و تجو نغمه و بزم و بزم
فشنه و خواب و همان ایمن دوست به
خویش بخت خداوند جهان کس بسید

بوی قافا باد بوی بوی...
 بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...

نمود بر سر سانی ز پس پرده غیب	عرض خویان را چنین فلک لعبت باز
قبله خلق جهان باد سر پرده نواز	وز شرف پرده سرای فلکش بر دواز

وله ایضا

دارم آنکس حجازی بت عشاق نواز	راست کن ساز لوالی زلی راه حجاز
زبان کوش کن از خود که ره یافته اند	محرمان حرم اند حرم پرده راز
پرده سازده امروز که خالون عرب	می دهد جلوه حسن از متق عزت ناز
آفتاب حرب از مشرق خم می تابد	خیزد می خور که نکردند در توبه فرا
تا توج به کعبه معنی کرده	رفته و آمده ایم ز سفر صورت باز
یا خواهی که بشوی دی در ت باز آید	راه دل پاک کن و خانه جهان ز در باز
موجهای شنو و سختی این رخ ز در پی	بخجی از سر در است نوده ال آواز
حکمت کن بین شده از سر در ایدل تو	لحکمان من همه از صوت صد از کف
خاشاقتن حرم از جامه اندام سرشته	سر با این غزل از پرده عشاق نواز

ای کبر و حرم طوف کنان ابل نیاز
 عاشقان بصلت ابرو الوانی سیر باز

چیز نو تر است بر لب کوثر خندان	آب پاره تخت بر چه زمره صفت
اگر دوی تو کند کعبه همه عمر صوف	ایش روی تو بر و قب همه زور و کا
باد تو بران کمان نی از ابروی تو دل	خی صفت اندم که بود چشم خوش تر اند
دست در حلقه موسی تو از این سخن	بر در کعبه کوی تو نه می می
نیست سودای من زلف که بر لب	کمان طریقت خواهد رخ و دیکور دراز
می کشد زلف چو زلف کعبه شریف	اوسودنی تو کمان پر زلفیست و نواز

بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...

بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...
 بوی جان بوی جان...

دست از طاس فلک برون که در کف
 داشت از آن عاصف و غصه برون
 دست از طاس فلک برون که در کف
 داشت از آن عاصف و غصه برون

در ثبات قدم صلب تر از کوه ولی
 بجز از غصه مرا نیست حریفی و دلداری
 کسی بر در تو را بی و بر کسی دارند
 دوش پر خردار روی نصیحت میکند
 شد و رآمد شدنت عجب بیا بیا
 تا کی دست درازی کنی اکنون وقت است
 کام را نیست چنان باد که بر در و دروازه

دیف وله ایضا السین

خوش بر آید چمن باطن ز زرگزس
 جانم زده بصبوحی که چو کردون بصباح
 سوسن از ساغری نیست زمانی خالی
 شمع جمع طرب و چشم چراغ چمن است
 آسمانیت تو کوئی بر خورش که کرد
 هیچ در چشم نمی آورد و نرسد
 زبان فردر قلمت نجو است همه در زمرش
 بند زلف و لب که مهر کمر کمر
 یک کل ز صد کل عجز شکفت چرا
 رشک علی در د و صفوی در پیش
 شریات چون شد برباد که نمیزد
 که شای بود ز چهره بید و ناله

ساقیا یاده که دارد سر ساغر ز کس
 ریخت در جام بلورین می اصف ز کس
 همه سیم وز خود کرد و درین سیر ز کس
 زان چمن را یکی چشم بود در زمرش
 سر و خورشید بدیدارشش آخر ز کس
 چشم دارد و زرد و یور دیگر ز کس
 که شمشیر نهند دیده بهم بر زمرش
 است مغرور بدین تاج مغرور ز کس
 پشت خم کرد و پوهران معمر ز کس
 شده مرقوم بدین تخته اخبر ز کس
 نقش صفرو الف اخبر ز کس
 که شای بود و از تاج سکندر ز کس

۹۰
 دست از طاس فلک برون که در کف
 داشت از آن عاصف و غصه برون
 دست از طاس فلک برون که در کف
 داشت از آن عاصف و غصه برون
 دست از طاس فلک برون که در کف
 داشت از آن عاصف و غصه برون
 دست از طاس فلک برون که در کف
 داشت از آن عاصف و غصه برون

عالم

والله اعلم

حقیقت که مغربی دارد آن سخنش
که ترک چشم تو خواهد بگو مهرش
مگر خلاص بدزان خلاصه زلفش
که او چون عزیز است و مملکتش
که زنده گشت بدو دین احمدش
قرین جان دم صاحب ولایتش
چنانکه بوی ادیس از جوانبش
که مغزار سپهرت سبزه دهنش
تو نشانده غبار حوادثش
نهار بار شدی عنکبوت پردهش
علامه طایفه بکوش است لودلودش
برون کشند نجوم از میان انجمش
احمال باشد از آن پس مجال دم زوش
شدن معارض خوشید و بر سر آمدش
که پر کند دل لعل باغشی از گلشنش
از شاخ نور بریزد شکوفه برتش
ز ره زمان خزان برک بید و بهمنش
که کرک دیش شود مستشار و موافقش
مگر خاک دوست به از خون ناله خشمش
که بهشت نشین دیند در بهشتش
از ماه راجو توئی ایشیرین حسش

کسی که پیش دیان تو نام پست تیزد
 بدو رجز تو بد که بهرست عرج میان
 نهاد بوی قلم غم تو بر آتش
 عزیز مصر جهان یوسف سر بر وجود
 عمر صلابت عثمان حیای وحید دل
 نجوم کو کبر شاه جهان ادیس که هست
 رواج کر می می و دزد باغ وجود
 جهان بهمت او عالمی است کز غفلت
 بهر دیار که آب حرام زد و شست
 اگر تیر تیر ایوان او بدی خوشید
 همیشه بهمت او سرفراز و گردونش
 اگر آفتاب نیز بهمت طاعت تو بود
 آنقدر قدرت اگر صبح را کلو کیزد
 بهای چیز ترا طاعت بر روزی
 بهوای منزهت دستبوس خاکم است
 بباغ سبز فلک یاد خیمت از کند رو
 چنان شود که بعد تو باز خواب باغ
 جهان زیاد شکر چنان شود ایمن
 شمشیرت عبا عیسیر در کاوت
 من آن شمشیر عینر نسیم نفرد نیم
 بین قصیده و غزل انجیر و نشت نیم

94

رضا

زخم زدن کز اوصاف اربابیت جان
 کس بدست راه زبان نالد در مقام آن
 فلک بجای که در سرش نیندازد
 که در تن فلک برین او که بنزد
 خنک فتنه کسری زمان ابروین
 بختیاری طعش نکرده استیفاء
 زبان نالده از پستان عالم غیب
 در خلق نکرده استیفاء

این خطه بغداد جز در سایه اقبال نشان
 تا متفع ز رنگاراز روی کیستی به صباح
 این بهشت آباد خرم بر شرف خنده باد

چون خلافت بی علی بودست زیر آبی در
 خط مشک افشان شبامی کند خوشه رنگ
 منزل احباب جنت منزل اعداد رنگ

ردیف در مدح شاه شیخ اولیس گفته الکاف فارسی

بنکر این بخت هایون که سپاهی بی جنگ بنکر این نصرت شاهی که ز ماه سپهش رایت دولت احباب بر آید بفلک از می کاسه سرهای عدو خاک رسید نیزه شاه بهر جا که رسد بکشت بود بر حاشیه آئینه دین ز رنگی زو بجای پی پیکان حوادث عدلش در مقامیت کنون ساز جهان است که بلا دلش باند قول بهی این منزل ترمی زد	چون لوانای مخالفت هم آورده بچنگ نیزه ناز سرها علمش بر خر جنگ کوکب دولت اشترار نور و رفت بتنگ بدی چند وزان روی زمین شد کلزنگ سر آن نیزه مکر برد فحشت مدنگ تیغ عزمش بدی نایمنه زد و آن رنگ کمانش کفش نبوشد پس ازین تیر خدنگ باز در روز نیاید که زند بر لب جنگ مطرب مجلس سلطان بری نیز آننگ
--	--

کای ز مستاب رخت لاله و گل یافته رنگ
 صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ

عکس مستاب دبد رنگ گل لاله ولی تا نسیم سر زلفت نشود هم باد است که خنده دمی پسته شیرین بکشی اگر ز کله از رخت پرده بر افته تنگ تاپری دایره روی تو بر خط دیده	ماه را داده بکس است گل روی تو رنگ غنچه را از نفس او نکت یزدل تنگ تا چونی ناله کند شکر مصر از دل تنگ بسرا پرده گل بیل خوشخوان تنگ چون من از دایره بیرون شد دیوانه بود
---	--

این خطه بغداد جز در سایه اقبال نشان
 تا متفع ز رنگاراز روی کیستی به صباح
 این بهشت آباد خرم بر شرف خنده باد
 چون خلافت بی علی بودست زیر آبی در
 خط مشک افشان شبامی کند خوشه رنگ
 منزل احباب جنت منزل اعداد رنگ
 در مدح شاه شیخ اولیس گفته الکاف فارسی
 بنکر این بخت هایون که سپاهی بی جنگ
 بنکر این نصرت شاهی که ز ماه سپهش
 رایت دولت احباب بر آید بفلک
 از می کاسه سرهای عدو خاک رسید
 نیزه شاه بهر جا که رسد بکشت
 بود بر حاشیه آئینه دین ز رنگی
 زو بجای پی پیکان حوادث عدلش
 در مقامیت کنون ساز جهان است که بلا
 دلش باند قول بهی این منزل ترمی زد
 کای ز مستاب رخت لاله و گل یافته رنگ
 صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ
 عکس مستاب دبد رنگ گل لاله ولی
 تا نسیم سر زلفت نشود هم باد
 است که خنده دمی پسته شیرین بکشی
 اگر ز کله از رخت پرده بر افته تنگ
 تاپری دایره روی تو بر خط دیده
 ماه را داده بکس است گل روی تو رنگ
 غنچه را از نفس او نکت یزدل تنگ
 تا چونی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
 بسرا پرده گل بیل خوشخوان تنگ
 چون من از دایره بیرون شد دیوانه بود

در زمان که هیچ تو از آرزو
سوزن تیربار که در آرزو
با عطرهای کف تو بخشش
نورانی تو از آرزو
سوزن از غلظت کجاست
سوزن از غلظت کجاست
سوزن از غلظت کجاست

از کوه شیر تو در روز نبرد
چون کند قطره امطار در از جام صدف
اگر دخیل تو چو از وی زمین بر خیزد
از ترعد تو دان اینک بر اطراف افق
در مقامی که بند فلک سیر تو سیم
خسرو داد کنون شکرش که آنک
صفت مملکت کام روانی و چشم
وین سرفروا و عذر و ثمر و جاده که هست
امیت است که کیستی زره استعداد
تالش این عیسی فرخ قدم میون منبر
پادشاهیت طبع تو که هستند امیر
شاه و لشکر و جان بخت که در روی زمین
انگه رضوان برودیده که شوی بهشت
خاتم مملکت جمشید میسایع اگر
دام نادانی تو دم نشدی داند اگر
ای توشیح تنای تو مو شیح اوراق
پایه تخت تو بر فرق جزل زرین تاج
نیل کردون شده بر چهره اقبال تو لام
سیکشد ذیل کرم غنو تو بر روی کس
نیس هوایت خرد از الفت کشت ملول
کرد ماچ چمن از خلق تو بوسه یابد

صدقه نعل سیم اسپ تو در وقت جلال
بشکند جره آحاب در اصاب جبال
آسمانش کند از زم کز خویش استقبال
وردم کرک و دآهوزین کشتال
ماه تو جانی مدار بجز از صفت نعل
همه چیزی بتو داد دست خدای نعل
رواق سلطنت و جاده و جوانی و جمال
عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
وینت کجاست و ثانی زره استقبال
که مد از رابعه ثانیه در جسد جلال
بادشاهان جهانش همه ممنون نوال
با همه دیده اندیدش فلک پریشال
خاکپایش ز پی سر به بجران جمال
لودی که راسته بلقین بین خوی و خصال
داشتی در حرم جنت از یکنونه مال
وی به ترنمین دعای تو مزین اقوال
سایه چتر تو بر روی طفر مشکین خال
لام اقبال تو بر عین سعادت شده مال
می برد کوی بق جو و تو از پیش سوال
بی رضایت بدن از صحبت جان یافت مال
بردل غنچه کل سر شود بادشمال

بعد از آن که در وقت جلال
در اطراف جبال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال

و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال
و در کشتال و در کشتال

وله ایضا

زین

در حدیثی که در کتابهای معتبره آمده است که هر که در این دنیا
 از شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد
 و در حدیثی دیگر آمده است که هر که در این دنیا از شکر خداوند
 بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی
 دیگر آمده است که هر که در این دنیا از شکر خداوند بخل کند
 خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده
 است که هر که در این دنیا از شکر خداوند بخل کند خداوند او را
 در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده است که هر که
 در این دنیا از شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب
 خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده است که هر که در این دنیا از
 شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد

خیل خیال باست در دیده هست منزل
 وی منجی از دمانت عاشق شده بصدر
 خسار و فحال مشکین کافور حب فضل
 دیوانه گشت سکین می بایدش سلاسل
 که طالع است مانع که روزگار حایل
 کوئی بخت من شد آب حیات قاتل
 شمش و خوش خراست خورشید راست حایل
 و ز سر چشمه ایت بی آب چاه بابل
 پرتاب کن زبالا مشکین رسن فرویل
 گر بر شمال خوانم زان شمع یک شمایل
 در حل عقد مشکین کان عقده ایست شکل
 دارد در نظر طول در عهد شاه عادل
 و ان طبع معانی و ان جمیع فضایل
 بگرفت ملک سخن بشکست تاج هر قل
 خاک در سرتش آب رخ اف فضل
 آیات شهر باری در شان اوست تامل
 حل مویش را بر بهار محصل
 چون آفتاب عدلش بر بروج شامل
 بر کند نمره کردن شهبال صیت طفل
 و می چرخ دولتت را خورشید رفعت در ظل
 در مجلس شایسته ای مصدرد لایل

در پنج جبهه زلفت زرد حلقه بر در دل
 ای کل ز حسن رویت کشته جمل بصدر
 زلفت و خط تو با هم بند و ستان و طوطی
 سودا می زلف مشکین دارد دل شکسته
 غایتش در بصورت از مدام که مارا
 لعل حیات بخت صد باره بخت خوشتر
 یا قوت در چکانت الماس راست جلی
 از عکس گونه نایت در تاب ماه نخب
 خواهی که یوسف جان از چاه غم بر آید
 از حسن کل بکلی باز افکند ورق را
 زان شانه بر سر آمد کوموی بی شکافت
 ز نهاده طره ات را بر بند کان پریشان
 آن قبله معانی و ان کعبه معالی
 و شاه شاه شادی کز فر ملک متغیر
 لعل سیم سهندش تاج سلاطین
 آیات کامکاری از رای اوست عا
 صیت حکا ریش را باد شمال مرکب
 چون روزگار چرخش چین و انزافند
 تماشای چرخش برگرفت ملک سخن
 می خیل حتمست را نصرت قهاده در پی
 در معرفت عقدت می عرض همارت

در حدیثی که در کتابهای معتبره آمده است که هر که در این دنیا
 از شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد
 و در حدیثی دیگر آمده است که هر که در این دنیا از شکر خداوند
 بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی
 دیگر آمده است که هر که در این دنیا از شکر خداوند بخل کند
 خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده
 است که هر که در این دنیا از شکر خداوند بخل کند خداوند او را
 در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده است که هر که
 در این دنیا از شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب
 خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده است که هر که در این دنیا از
 شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد

در حدیثی که در کتابهای معتبره آمده است که هر که در این دنیا
 از شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد
 و در حدیثی دیگر آمده است که هر که در این دنیا از شکر خداوند
 بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی
 دیگر آمده است که هر که در این دنیا از شکر خداوند بخل کند
 خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده
 است که هر که در این دنیا از شکر خداوند بخل کند خداوند او را
 در آخرت عذاب خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده است که هر که
 در این دنیا از شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب
 خواهد کرد و در حدیثی دیگر آمده است که هر که در این دنیا از
 شکر خداوند بخل کند خداوند او را در آخرت عذاب خواهد کرد

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
بنده و بنحو است که بارای جهان آرایت
خردم گفت چه حاجت که بروی هیچ ضم
خاطر درک دستور جهان تاب حجاب
چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرغی
تا از تضعیف مان هر سالی در باغ
عیش باضیت که فهرست نشاد و طربست
پایه تدنوا ز پایه کردون علی

[illegible]

ای غره دنیا طلب غور که جسته
 نه غره دنیا طلب غور که جسته
 در کام بود حاصل از این جسته
 در کام بود حاصل از این جسته
 در کام بود حاصل از این جسته
 در کام بود حاصل از این جسته

پیش زور بازو توس فلک شد شکست ذیل میلیت امین از آلاش دست قیاس وای جو در دریا و کان باشد در آفتاب ساعی کردید در بزم شرف باره دروز بارت از برای افتخار از زوزن درایوان تو ماه و آفتاب لست طایر بر فراز باز حرکت کی گذشت سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب بادرت کفتم که جودت بی سوال آخر است خواست از شوق مثال مال نالیدن طمع رسم شک و زن زبرد داشت جودت لاجرم هر چه در سحر تو یکویم حکمت نیست هیچ دولست برح تو یکوید سخن و زنگب نوع و سخط طم را حسن طالع هیچ نیست تا سر برهای از سوال فرود وین کنند هم کحل دیده بخت کحل لایسمام	زیر پای بهت مال جهان شد پایمال صدر قدرت فارغ از آمد شد پای نعل سایه چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال آسمانت کاسه فیروزه بر خوان نوال خروان از خاک درگاه تو کردند کمال قتره را انداخت چون از دندانش کمال تا تو نکند است چون افیال چتر از بیم مال که جودی می نهد خود را ز بی فکر محال در جواکم گفت بس که نیست این جلی سوال آمد آواز جوری از دوت کاینک نال بردست مغربی ز در ترا زو شد و بال هست و باشد ماضی مستقبل از حسب حال انجین شغری توان گفتن برسم اتحال در چه و جش می نشیند این همه حسن مقال شاید آن عید و نوروز از تن عوض حال بهم مزین چهره فلکات بحسن لایزال
--	---

فی الموعظه مخاطب بنفس خود

رفتند رفقان و رسیدند به تزل از نیست هستی و ز بهستی بره نیست راه تو پر آب و گل و لاشه ضعیفست	در خواب غردی تو هنوز ای دل غافل تا شهر وجودت رواست عواف بسشاهسوارا که فرود رفت درین کس
---	--

از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه

از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه
 از تو نشود دفع شیوه

٥٠

(A decorative banner at the bottom contains Persian calligraphy.)

آب نبات زیر شود در عروق نال
پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال
گردند چون سحاب روان در هوا جبال
با ماه رایت تو اگر باید انقصال
خود را برو به بند اگر دارد احتمال
ماه نو اوقتا ده بود و ده صفت فعال
و خسار نوع و سفلک راست زلف فعال
دیگر به نیم روز نه بنید کشش زوال
امرت کشد بحجم زجرم اسد زوال
باشیر خود چه پنج تواند زدن شفتال
میزان درست مغربی مهر از زوال
چون نیست دست پیش عطای تو بر سئوال
و نیاست مکنوا له و عقباست یک نوال
جز فکر محنت تو مرا هیچ اشتغال
بی آنکه باشدم طبع جاه حصر مال
من بنده نیز داشتی منصبی و مال
کان سحر مطلق است بهر نهی حلال
تا در مزاج باد بهار است اعتدال
باد امواج ام تو عالی زراختلال

وان قهر قهرشت که از باد پهلشت
وان کز زکرتت که بدخواه را کند
بر کوه جاد ارکذر دباو پیشت
مریخ راجان شمرد زهره بعد ازین
مدخواست تا بسم سمندت رسد
که آنجا که چرخ ماه منیر تو سم نه
خل طلیس چیز تو و موسی پر چمت
که آنجا کند تو نور شید خاوری
چرخ دوال باز اگر سر کشتی کند
بدخواه را چه زهره که کرد معارضت
چو تو کرد مرغ تراز و از ان شدت
دست سوال پیش تو سایل چو آورد
شاه با بدان خدای که از خوان بختش
کامم و زد و جمیع ممالک منم که نیست
از صبح تا بشام دعا می کنم
و نه بد و نیت چو دگر بندگان تو
بر غیر حضرت تو حرام است شعر من
نادر طبع آتش و آبست اختلاف
با واحد و ملک تو اینم از اختلاف

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید
پشت و پناه قدر و جمال تو ذوالجمال

و شایسته نامید این غیر از من هیچ
ساخته نباشد و جان داده با صیقل
پیش چنان و بی یونان آید و در میان
وزر دور و جدی جوان بر روی چرخ
آید از دست بایر و راه رناید مرا
میرا بیا دم که میانه شست و صیقل
وزر دامن کنی و خون عظمی
خیزد و این است که تلخ می آید از آن
طوفان اگر کردی جهان و درو خواهی دادم
چون زلف
مرا

خداوند و جانت را گویی زید بنون سدر
 بادا داد به با طاب عزم خجسته

وله ايضا

باز گشتا زنده سبب تنی در دار السلام
 در طوالت آید غمان را کجاست سن مدام
 غنچه و شک را دل داشت از شش پرشام
 بوی خنجر زدم که باد بهار کل لایعجم بیاد رفت
 بوی خنجر زدم که باد بهار کل لایعجم بیاد رفت

زور دم بردست افتاده چون خواهم که بر خیزم
 اگر بجای بود بر جان بود در دوتو ام و دیان
 مرغان لعل چون لعل هم لعلی هست و لعلی کویم
 سکندر عزم دارا فریدون رای جم فرمان
 خداوند خداوندان معزالدین و الدین
 جهان سلطنت سلطان اولش نشانه در یاد دل
 شهنشاهی که در حلق و فانی رای او کویر
 همی انهر دست او کف موسی بن عمران
 کف دست جواد است نیل راجع
 که معراج فکر او کلب در عروج اعرج
 از خست جیش را پس که هست از گنبدین پرش
 چون کرد و جزم بر سر عدو عزم بایو نشسر
 بود در و در حکم او مدار آسمان مفسر
 زهی ز احکام مشهورت قیاس اشراق ثلث
 دم ملک نوبر سبیل من کار و قلب دی
 سرز کان یخته سودای خدفت کاسه آن مهر
 سپاه دشمن از عزم و دلش زرد و ناشکست
 نوحشید جهان را مبارک شملت و طالع
 هنوزت صبح قیاس و دم می شود پیدای
 از ناز به زبان در می صبح در بستان
 اجرم طمعت بخت تو بادا در مهر و قنق

در آید شک سیل من بغلط اند مراد دم
 درم لیشی بود در دل بود زخم تو ام هم
 بر سلطان ولی دانی که باشد بادش علم
 خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی هم
 که هست اخلاق و احسانش فزون از کف و کف
 که گشتی را بکنم دوست انهم را دوا دهم هم
 نقش بر کاسی شاکر و عید آلود من انهم
 دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
 سر کف که بود از خرات رزق رفسم
 که خمر و سوغ او عطار در در بیان
 سلق نیست در یای ملک چون فخر و شبنم
 شود با عزم و جزم او سپاه فتح و نصرت ضم
 شود و بر کف او سحر اشراق و غم
 زهی اقلام مشهورت لباس من سمر
 دل پاک تو در علق روی نازد قلب یکم
 میر من سخن مبدان شد مکان را مشرب و مظم
 بهریت میکند چون از غمبت انمی داد هم
 نوحشید جهان را مبارک شملت و طالع
 بلبل غرغره محنت زشت هم طرد و برسم
 سده و نرغی در بخت لعلی کار خسته
 چو روی نوح و سست بهاری تازه و خرم

زاده خاست بوی و فاشنید زبانی لایعجم
 خرد کسی بوی و فاشنید زبانی لایعجم
 بزم سمن که افتاد در ابدی در کلاه
 چه کرد زنده بود از زبان در کلام لال
 لاله لاله سید روئی چون ابل غلام
 از سیه دلی سید چون غنچه در لب و لب
 همچو کحل اصحاب چون غنچه در لب و لب
 خنجرش جوی روان لبش بند و لب
 که زشت از خلق سبب کجاست جیب
 ۱۰۲
 در زمانه کجاست سبب کجاست جیب
 بزم سمن که افتاد در ابدی در کلاه
 چه کرد زنده بود از زبان در کلام لال
 لاله لاله سید روئی چون ابل غلام
 از سیه دلی سید چون غنچه در لب و لب
 همچو کحل اصحاب چون غنچه در لب و لب
 خنجرش جوی روان لبش بند و لب
 که زشت از خلق سبب کجاست جیب

در کلام آید غمان را کجاست سن مدام
 غنچه و شک را دل داشت از شش پرشام
 بوی خنجر زدم که باد بهار کل لایعجم بیاد رفت
 بوی خنجر زدم که باد بهار کل لایعجم بیاد رفت

لاله رادر مرغ خیال تاج کرد و چون ملوک
نزدک آن دنیا و سیم و زر تو کوئی جمع کرد
بر سر بر سلطنت کل مید بدید روز بار
کنج باد آورد سیم برت بود اندر زمین
شد بیکدم باد و چون دشر عمران نهاد
زابر نو و زنی بسی بر شاخ بار نشست
بست جای ای که ز صفت هوا پیدا شود
سراقی این سلطان کوئی نبشیده است
آقاب تهمان سلطنت سلطان اوس
آنگاه وارد بوی خفش باد چون گاه و در درخ
وزن از کبر خرمن و دل سوراخ نیست
که نسیم طفت او بر آتش دوزخ وزد
استواری رای خط او اگر بسند الت
در سر کوه اریخا بل برن شمشیرش نقد
از مروت نیست خواندن بحر آیش سخن
ای عیون دشر از خاک در کاهت کجیل
همه بجنب تمنت کرد و خجیس دهم کوا
سفره انلاک را رای تو بخند قرص چشمت
دو میان روز و شب که تیغ تو سدی سبزه
آه که در کاهت اندوختی که سحران
خوشین را دشت بر تیغ دولت میزنه

غنچه در دل نقشهای خوب بند چون حکیم
 بر در قهای ریاضین شکل چم و عین و سیم
 راستی در سلطنت کل شوکتی دارد عظیم
 چون زر قارون فرو برد این زمان آن کجاییم
 ما در بستان کشتن ما هست تا هست و غنیم
 اگر کسی منت بر دنی بجو ماری از کربیم
 قوت ندو و نادر شخص مفرور میسیم
 آب را بغض مدام و بار در الط غنیم
 کاغذ باش محو ما هست از علما مان مدیم
 و آنکه بند و فتنه شش نعل چون در جیمیم
 در بهر این چنان ندو و در هیچ مسکین و نیم
 اشباح را در دهمه کله ز بار اندر محسوم
 از نجاست زین سبب پریش در در چو جیم
 تا که گوهر از فرق مر سازه و دو نیم
 و ز سبک دست گفتن کوهر از دوش علمیم
 دی چین آسمان از دغ فرمانستادیم
 هم بخیل خشتت دریا بخیل و کان مسیم
 ابلق ایام را جودت بدو چه نفسمیم
 یل نبدان بس نیار و در بر دین کز نیم
 بسته حوام قبادت کرد دوش کرب جیم
 در جرم پروانه سالن می سوزد از آب لیم

از دور محالیت بتوان گشت آدمی
از نیکویشی و بدی این
عاجز است از دفع
و از نیکویشی و بدی این
عاجز است از دفع
و از نیکویشی و بدی این
عاجز است از دفع

[illegible]

۱۰۹
 ظاهر است که بدست بعد عالم جان
 قدرت از خود بی غایم نموده مثل
 دیانت از لب ایضات داده نشان
 بوی غزل زلفت دل بیم بکس
 نه شکستیم نه خطت هم بخیزد گران
 زینا زینا زینک تا به شدت بسوزی
 آینه زلف و قلمت شد بر از جان مهان
 که همیشه دهان تو لعلی تنگ بجال
 می خاستی شدت تو شکست زبانه
 که تو دوان نمود از آفتاب گریز نشان
 که گماشته در خواره نهان
 و ز بر و زان

در کائنات عالم ربانیت بر زمین

ابن قسیدہ
بکھ سلطان
ذکر ما توشی
ذراع ابوی نوادر
نقشہ

باشد غنچه را از فلک سنبه دهن
 وار و هزار دانه در شین شمن
 دورش ز اولین قدح آور و در دهن
 هم فراغ را بدور تو باز نیست موئمن
 هم خانه نیامد حقیقه فتن
 بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
 توجان جسم شرعی اگر شرع راست تن
 چهل گرم پخته خصم ترا جاده کفن
 سهلت هست عرصه هر که آید گوین
 لانی ز بند غیبت خورشید تیغزن
 کز خاوران کند یزک صبح تا ختن
 با دولت های چه پس لوزند زغن
 هست عطا و توبه بر لطف دولین
 با آن مخالفت همه تزیرو مکر و فن
 دایم بنور طلعت این ماه انجن
 پیرایه بزرگی و سه ماه فطن
 و عقل بر شمای اوست مقتن
 زانهم که نامت بزرگ بریدند و ختن
 گوشه بانیان صد صد لار عدل
 وارند ز کس و لولکی لسمین و لسترن
 درو و امرب چه شمشاد و نارن

نقشینه در دین
مافوق خار و جان سپهر یکدست
خود را به هیچ نقشی نمانده خود دان
زینت با همه رویت تمامه زنده بازگشتی
بکمال حسرت ماز شاخ بر که به بین
باهوای خاک کوف بود از اتصال
چنین آفتابا و این

فرزند
علیه

10

نور

زلف شست راست در هر خم فزون از حد کند
 روی پنهان میکند و قلب عقب آفتاب
 نیستی آنکه که چشم در تنگای لبست
 مشک در سودای چین زلف از آهو برید
 بهر هم با نام آصف بر نکین دارد مکر
 صاحب کافی کفایت آصف حبشید بخت
 خواجہ شمس الدین ذکر یا آنکه نمش کرد و اند
 کان زمین یک زمین او برود یک پارس
 دفع یا حوج بلار حکم اوستی سدید
 لطف طبعش داده با هم لب تش را قران
 ای سودای سودا نامه مشکین خفت
 حضرت رومی رفیع است مرمود رهبری
 عود الوثقی فکر اکت خود چون دہ گفت
 تا نکود روزی هر روز اکلک کفیل
 مرکب عزم تو از هر جا که یک پی بر گرفت
 جز میان نازک خوبان بعد دولت
 بد کلکت کر کند دریای عمان را
 با سخا زین پس لطیف لوح بر نیا د آفتاب
 آسمان کوز لبست انخیزد بالاسه خو
 صاحب آنکه مهر کرم دارد آفتاب
 آسمان لطیف ندارد دوری کی در دور او

چشم شست راست بر بر دل کجین چخب کین
 چهرات چون میشود میاز زلف عسبرین
 خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین
 خود برین سودا برید ایام نایب مشک چین
 خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نکین
 اشتر بوج وزارت آفتاب ملک دین
 دامن آخر زمان را بر طراز استین
 یکم بدست کان یسار او خود دایم بین
 حفظ سکان زمان را رامی او حصن حصین
 حسن و خطش داده با هم نور و ظلمت را قرین
 ہر زمان بزویش تن حذیہ زلف حور عین
 منت طبع کریمت راست بحر و کان رہین
 اعتصام ملک دین را این منزه جبل استین
 نقش کے بند کہ پوشد کسوت صورت چنین
 آسمان صدر بی ہما بخارہ می مالہ بر زمین
 کسین پند ماغری را کوشت بار شمشین
 اموجش آرد کوسر و عسبر باسن جدا زین
 اگر سہا را طالع نیک اخترت باشد ضمین
 آسمان ابروست نوشی ہم عیب است ندرین
 با ہر مند نہ خمر جزا باشد بکین
 آقا کش بودی کل نکس فراج نازین

بدست کردن بیکوید با صفه و صفه
 در فغان عکس فی درای مهر آری نو
 می آید هم دم از آینه غرضش آه
 بود چایون سواد چمن سواد ملک
 دست بکم نشسته بودم از بخت خودی
 لطف جان بخش دلی بیدار خودی
 چمن بدور از خودی کوچه بیدار خودی
 درشت اندر من بیداری دل در خودی
 گمانه ندارد کی گزینست درناش
 بدست از دست به غرضش آه
 در از ترسش غرضش آه

زین زبرین بر نهاد از بهر حبشید ز من
 آفتاب آسمان ملک فضل ذوالمنن
 انجیر سم سمندش سر سیمینم پران
 دم نزد در سبزه از مرغزار پر سمن
 ابرش ابر آب خود سازد و دریای عمان
 میکنم تقصیر دو بیت از محبت خوشتن
 چشم بر کر و سمند شاه باید داشت
 بر غنچه زر و جیه از کرد آفتاب و فتن
 وی غلام آسمانت خسر و زین محن
 صبح خیز تو انداز جاستن و کربق بمن
 هر سخن خود ابد عیان از حد مشرق تا فتن

روایت

در بنای صحت است از فیض الطاف له
از خضوف عقدۀ آیام ایمن ماه حبابه
یوسف موسی بیان فرغ شد از تقدیب چاه
آسمان بر آسمان انداخت از نژادی کلاه
سیکشانید از بر افلاک فیروزی قباب
آسمانها بر زمین مانند هر ساعت حباب
خمر و صبحقرآن آمد بصدر بارگاه
شیخ حسن نویمان امیر و بن فزای کفرگاه

[illegible]

میبخت و غم که در دشت نشسته
 سر در دهم و دهم از پیش
 زاده سر و دهن در غایت
 از آن بر سر که شمشیر
 چه از صانع سر که شمشیر
 ز زمان سر که شمشیر
 چه از صانع سر که شمشیر

در غایت تل که سر که شمشیر
 در غایت تل که سر که شمشیر

طالع عالم سبک شد بمیمن آخری
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر

سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر

ز غصه بر جگر غم نیز داغی بست ز چشمت اربل ذی غیب خبریست خواص خاص ز غم می جو که ممکن نیست برای مصیبت پادشاه کردون را سپهر با عظمت را که بسته است که تو در مزارع دنیا جو خشم به کاری و تو قوی فقر جامه ایست و غنمت ندارد آن شرف و اعتبار دینی و دن نشاند با مسموم بهی و خست بهی بخش مال و ترس زبکی که بر چه دی تو همچو منبع مانی بمیمن چندان چه غنچه خانه پر از برک و دام و لنگ اقرار است نصیب از هزار سعی کنی چون زکت بهی چشم بر زر و سیم است ممکن مرست دنیا که ست بنا و است چلیس و شری آنکه که خشم و کوسنی را چو کا و چشم ز دیدار غیب داری کور اگر بدست است کن چو بار در دنا اگر به نصیب است شریح جسم در دگر می اگر نشسته غم عزیزت به سر ز تا امر و و مردمی به مردمی دار مهب	و کرد از چه پیش خشک و چشم تریابی سرایر حجب غیب و نظر تریابی که آنچه بر دل بجز است در سر تریابی کس بجای و و کای بی باختر تریابی برای خدمت اولاد و لو بشتر تریابی در آخرت همه زین بنس بار و تریابی هزار معنی افلاکش است تریابی که خویش را تو بدان چه به تریابی بی طمع کنی و ناز از آن کس تریابی جزای آن بکلی ده زدا و کریابی که بیشتر بهی فیض بشتر تریابی که کی زیاد و هوا خزه ز زر تریابی بر آنچه هست مقدر بهی لغت تریابی نظر بر زبکی بهی اگر چه تریابی اگر دین سرای و دو دهنده تریابی اگر آن جمال و مقام حبیب تریابی جو یوب کوش ز گفت حسن تریابی غریق خون همه سده ای جو تریابی اندر دوح صند و دین جبه تریابی دل جوش که بقی غم در تریابی این کرم ز نفوس ملک سیر تریابی
---	---

سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر
 سر و دهن سر که شمشیر

قندار انو بیا بکشد از من بوج
 که از انعام تو بپای داری
 نیست اندک راه خانه که من آن
 این عشق ندارد که من آن
 تا رسید از لطف تو در آن
 ای در بسته ام باشد که بکشد
 بمان ثابت نگردد و غایت
 نام فراق کلمه باشد در دهن
 با و از دقت عوارض درینا
 قوم ذات کست الطاف حق در نهی
 تا بیدارند در فضل شمشیر زانکه
 این ملک طفل بیتی وان در کشته شودی

دله ایضاً
 ای سر دلخند از دمه آفتاب روی
 با سار سواد غم و از آفتاب روی
 باز که خوشترم دیدن آفتاب روی
 در باب چو فانی که چو بوم کربابی
 کرد در از آتش اندیشه تاب روی
 ریش خطا بوی تو غم و در آفتاب روی
 به حق نموده بودی تو سر بخت آفتاب
 به سبب حال تو سرمه وقت آفتابی
 نمان کن زانکه منم آفتابی
 کردی را بانه بنی از آفتابی
 نتواند بخت منم آفتابی
 چشمه زار چو آفتاب روی
 داده نزار دادی مجال آفتاب
 ای کاشکی خیال تو دادی مجال آفتاب
 بودی که بخت منم آفتابی
 چشمه زار چو آفتاب روی
 دل با سواد غم و از آفتاب روی
 ماند نشسته در غم و از آفتاب روی
 عشق تو آردی مرا بر در آفتاب روی
 دارم چشمه زار غم و از آفتاب روی
 ای کاشکی خیال تو دادی مجال آفتاب
 بودی که بخت منم آفتابی
 چشمه زار چو آفتاب روی
 دل با سواد غم و از آفتاب روی
 ماند نشسته در غم و از آفتاب روی
 عشق تو آردی مرا بر در آفتاب روی
 دارم چشمه زار غم و از آفتاب روی
 ای کاشکی خیال تو دادی مجال آفتاب
 بودی که بخت منم آفتابی
 چشمه زار چو آفتاب روی
 دل با سواد غم و از آفتاب روی
 ماند نشسته در غم و از آفتاب روی
 عشق تو آردی مرا بر در آفتاب روی
 دارم چشمه زار غم و از آفتاب روی

دفع یا جوج بلا و فستنه را آمد بدید
 شاه عادل ظل امیر شیخ حسن نویان که
 آنکه نامش می زداید چهره به سبکد
 سوکب اقبال در اصبیح صادق سنجی
 برق تنبش گرفت بر کوه خارا کوه را
 در جهان روزی که کوی کرده کرون کرد
 ز آتش پولاد در مح تابش دم هر نفس
 بر سواری بود کاه حمله بردشت خبر
 هر درفش از دانی هر بخت می ارفتی
 قلب دشمن که صلابت باشکوه کوه بود
 از سیاهان غامی بس در شیطا طین عالمی
 بر سر محش چو چشم دشمنان دیدی
 ابتدای این سعادت پیچ دانی از بود
 شاه حق دلش و شاه او آنکه آمد خضرش
 بی بوی او بنوید بی هیچ دم در سینه
 در سر استمان قدرش شکل انجم بر فلک
 ساسا شد تاملی آرد زدن راه عرق
 در شب تاریک حرمان رسو ن را و را
 سرور اقرب رسالت این زمان بر زمان
 داشتیم میدان در خدمت در کاه تو
 صورت احوال من یکباره دیگر گشت بدست

در جهان از پشت و آرای جهان سکنری
 کردن کردون ز بارش نش چون چنبری
 و آنکه ذکرش می فراید پای مهر سبزی
 ساقی احسان او را جام زردین ساغری
 باز نشناسد کسی از توده خاکستری
 چهره خورشید را پنهان بجل مخبری
 سینه کردون شدی چون کوره آهنگری
 آهنگی کوی روان در عرصه کاه محشری
 بر جسمی آفتابی هر نیامی حساوری
 بود کاه حمله اشش کاهی پیش صری
 از کلیم اند عصائی در فراغون لشکری
 در و ماغ خویش بستی خیال غمیری
 از خلوص اعتقاد و اورین کتری
 ملجا هر پادشاهی مرجع بهر داری
 بی رضای او نماید هیچ جان بر سیکری
 قطره های شبنم اند افتاده بر نیلوفری
 هیچ کس در روز کار او مگر صفا کوی
 جز فروغ اخترایش نباشد رهبری
 خاک پیت را جبهیم میدد در و سوری
 همچو دیگر بر همان خولین کردم سوری
 و رزمین باور نداری هم پیرس از دیکری

ای کاشکی خیال تو دادی مجال آفتاب
 بودی که بخت منم آفتابی
 چشمه زار چو آفتاب روی
 دل با سواد غم و از آفتاب روی
 ماند نشسته در غم و از آفتاب روی
 عشق تو آردی مرا بر در آفتاب روی
 دارم چشمه زار غم و از آفتاب روی
 ای کاشکی خیال تو دادی مجال آفتاب
 بودی که بخت منم آفتابی
 چشمه زار چو آفتاب روی
 دل با سواد غم و از آفتاب روی
 ماند نشسته در غم و از آفتاب روی
 عشق تو آردی مرا بر در آفتاب روی
 دارم چشمه زار غم و از آفتاب روی

ماہر صاحب شاہ مردی صاحب را
پیشی پیدیزدہ کر خضاب ردی
حصہ سیکار پیہ دودہ ترا
یاد اساکشتہ بدودغاب ردی
ولہ اض

آنکو نمود و بر سر درهای تبتش
درگاه اوست قبله حاجات ازان بود
دلشاد باد سناه جوان بخت کز شرف
بین ابرکاب روی جهان از عطای اوست
روی سحاب شد ز جیغ غرق در عرق
دریا که در محبوب ریاح و هوا بهیست
اکش نسیم باغ در دست و در دماغ
از رشک خاکپات که از دین چون مشک
پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد
در عرصمت تو ازین قصه لاجور و
سبز ز جایت نو کند بر خال پشت
پشت بهی که نشد از غصه رکاب
با تیغ تیرا که تو بکین یک نظر کنی
از عجز در سیاق نهاد بخت
بافق بنده طوطی سبزه را سخن
منت خدای را که بیک التفات تو
بجسم خطاب کرد که ای کام جوش
بودم منفشه و از اندیشه کوز پشت
که کاک بر کتاب نهم جز بر دخت
ای آفتاب سایه ز من روی واکیر
نوامه و من عطاردم از یک نظر کنی

بر قبه سپهر بشکل حجاب روی
از هر طرف نهند بر دشت و شب روی
بر خاک درکش نهند افراسیاب روی
پیش تو بر زمین نهند از بهر آب روی
از بس که تو کردی بخت سحاب روی
پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی
در هم کشد چو غنچه در وی کلاب روی
شوید همچو بخون جگرش کتاب روی
شک نیست خود که تازه بود دشتاب روی
نموده شاهان فلک بی حجاب روی
تیمو پستی تو کند در عقاب روی
تا سووه هست در کف پایت کاب روی
دارد نغمه تا به ابد در مسترب روی
شد خامه را سیاه بر حساب روی
کوید جهان سیه کنش چون غراب روی
تا که سعدتیم نمود از حجاب روی
از بارگاه شهر که سیاه روی
چون لاله بر شکفت مراد از خفا روی
یاد امر سیاه چو گلک و کتاب روی
وی سیه خدی زمین بر ستاب روی
از آن یک نظر ناید بعد فتح باب روی

144

1904

[illegible]

کرم بوی لعل او پیوسته کارسانان قالی
 و کبر از شوق زینت در دانه می کرد و پیری
 من ندیدم آدمی جز بزرگوار و خوش خلق
 که از شوق زینت در دانه می کرد و پیری
 لعل شمعین می توانی خنده بر دامن
 لعل شمعین می توانی خنده بر دامن
 می در دشت و خشت در دانه می کرد و پیری
 می در دشت و خشت در دانه می کرد و پیری

تو خورشید جهان بانی همه جای رسد غایت
 و کر طوس مایت را تو در مغرب بی جلوه
 ز چرخ آمد فرو کیوان بدان تابا نشت در بان
 بگرد و کشتن قدرت فلک سبکست یکبارگی
 غر و میگشت با کلفت که ای بی پاره طعم
 تو آن شاه جهانگیری که ازین فلک بین
 باد و صاف دل و طبع که عانت این
 سرخو در امید انم سزای سجده این
 صریت و استقامت من برین دیگاه و شرح نام
 غنچه کو بر نظم کون درین بسا یابد
 اوتو شاه مصطفی حق و جبر جو و سلمان را
 این همه و رت و ملت رت و من ترا و تو
 اولا تا نشان بدینان که بگو بویست و موس بر
 کلستان حیات را جمال آنچنان جدا
 اسیر کرد و میمون باد و فرخ باد و بخنده

کمی بر شرق می تابی کمی بر غرب سیرانی
 کلان میشد شب را بشرق باز کردانی
 ز بی در که که کپوشش فرو و آید بد بانی
 رواق تاس خود و ثنائی و چختانی
 بدین کو بر کمی باری بیانی از میانی
 فروختنی بانی بیخ کر ز نظم خصمانی
 و راسخات دن و طبع که نایست غلی
 او یکین بیکینه حاصل من بر منصب پیشانی
 انکس و هم چه میگوید چه میسر که که بدانی
 که به قضیت را کند فضل و مسرتی
 درین حضرت و منصب بخش حسانی
 برای دوت باقی بر نعمت خان
 هر از قدشت و بی طرا نچه رنگانی
 که بزرگ و بود و رخ و به رخ صفوی
 از آرد و بچ این غلی غل غل غل غل غل غل

در مدح سلطان محمود که غنچه

ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری

ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری
 ای کجور که پری روزی هیچ آن بری

کرم بوی لعل او پیوسته کارسانان قالی
 و کبر از شوق زینت در دانه می کرد و پیری
 من ندیدم آدمی جز بزرگوار و خوش خلق
 که از شوق زینت در دانه می کرد و پیری
 لعل شمعین می توانی خنده بر دامن
 لعل شمعین می توانی خنده بر دامن
 می در دشت و خشت در دانه می کرد و پیری
 می در دشت و خشت در دانه می کرد و پیری

کرم بوی لعل او پیوسته کارسانان قالی
 و کبر از شوق زینت در دانه می کرد و پیری
 من ندیدم آدمی جز بزرگوار و خوش خلق
 که از شوق زینت در دانه می کرد و پیری
 لعل شمعین می توانی خنده بر دامن
 لعل شمعین می توانی خنده بر دامن
 می در دشت و خشت در دانه می کرد و پیری
 می در دشت و خشت در دانه می کرد و پیری

زنجار هر سوی تو نیست که بی پای
زین خانه که آدمی دوست دارد بی پای
چون فرشته با دست خفا که بی پای
چون فرشته با دست خفا که بی پای

ای که با آنست خاطر تو کرد و ن راست
شده هر رویی از تقویت سیر دلی
میدد باز به پروانه عدست امروز
شد بگز تو عهد و خرد که می زیست بزرگ
داری آن هست مردانه که با هست تو
بلکه شکل فلک و دینی دون در نفرت
با سهیل است عقیقت نظری زان شده است
بر که بر گشت ز تو سایه حق را بکنه است
غیر حق را که برد جز تو کسی را طاعت
و افکد مرئوفت بهی ز تو از جمل و به
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان
بهو اداری لفظ تو عنان ترا
خاطرت از حر کتهای فلک بر خیزد
لاجرم برد تو به سجده می می آید
ای دل و دوست ترا بر همه عالم صدق
بست شعرم به مدح تو و بهر بیت که آن
کرد بندم به بهاسند مشتق نبود
انچه موسی بگفته است ز مردود را غ
باد و رخصت و امان سپهر لطف خدای

در میان صورت بهشتی و سده علنی
کشته هر پشه از تربیت پیل تنی
با دلولی که ستاند زکل و یا سسنی
کس ندید است چو کر ز تو مخافت شکنی
کجند چرغیت فلک دبی و دون پیزی
کم از آن سبزه نماید که دد برد منی
قره العین و جگر کوشه مثل بهی
رفت در سایه یک ساعته مار و لی
خرد آتر صحنی خواند و این را ششمنی
کرد و کردون او چنبر کردون ر سنی
نیست مستغنی ازین جان دروان هیچ تنی
بنده حلقه بگوش است چو در عهدنی
کش بجز ظلم بستم نیست بهمد تو فنی
فلک از صبح در افکند و بگردن کفنی
کی کند میل ترا زوی قبولت به منی
نیست مدح تو شبیهست به بیت بحرانی
جز قبول دت این در شمع را ششمنی
بر کفی ز رو یا قوت نمید محنی
تن و ملک نور بر نیخ ف دوستی

باد در عهد و عذرت همه آتی و سب
خالی از سایه تو هیچ زمین و زمینی

مراست که چو بهار بهار
بیوی و شوهرت در طلب بهار
چنان به دولت عشقت بخورای
که هر چه در این جهان چو نعلب کجای
بهر چه آمده از زمان چو نعلب کجای
و کشته چو نعلب کجای
و از خورسرویت کجای
بدرست که کجای
و شوق دیدن طاعت کجای

و کشته چو نعلب کجای
و از خورسرویت کجای
بدرست که کجای
و شوق دیدن طاعت کجای
و کشته چو نعلب کجای
و از خورسرویت کجای
بدرست که کجای
و شوق دیدن طاعت کجای

طاعت او در دوش با شریک
که در سبزه شای
که در سبزه شای
که در سبزه شای
که در سبزه شای
که در سبزه شای
که در سبزه شای
که در سبزه شای

دوست یای شهابی پیرم که نشانی
 که ده است نیست مرا که پای
 زخم در دست حاصل گمان برم بر دم
 که بکشد جدا ز تنم زخمی
 بی که در جگر خفا بر می زده اندک پنداری
 پیرم زنی است که در دوزخ و آتش پای
 پایم از زمین و آسمان و ابر و آذر پای
 شاد و اندک زخم و ابر و آذر پای
 دوست یای شهابی پیرم که نشانی
 که ده است نیست مرا که پای

زمانه و دخت ز کجاست آسمان کفشی
 ز حکم رای زینش خرد نه چید سر
 فرشته تا سپرد یکد و کام خاکد رش
 سپهر پر پی خیاش پیاده می کرد
 زمین روان شود از رانک بر شود ناک
 نیم خور و زینبش نمنک در بحر آب
 ایاشی که نه هم سیاست در وقت
 خصب چرخ بنام نو خطبه کرد در دست
 بحضرت تو بر آنکس که پایدار آید
 فراخت رای تو اسلام را بدانش سر
 شراب قدر ترا در مراح خاصیت
 کراوی بسیار سیاه یکن نیست
 کیت سلطنت بجز در جنت نیست
 بهای عمل تو تا نعل کمرست کسرت
 چون که کاه چمن آستان است امید
 نه عقل پیش تو جان بر پیمان هر
 خبر داشت که آنجی ستا بردارست
 فروید و بپیشش لغو به دست اگر
 است به قدر تو برسد نیست که خطت
 سرن یک یک به پیمان است ترا
 ز دست تو هر کس که پای می چید

فرو کرد جلالتش بدان محبت پای
 چنانکه خامه کاتب ز خط سطر پای
 هزار بار بشوید آب کوثر پای
 بهره نیست فلک را چنین مجد پای
 تنگوش از سترندی بکوی اغیر پای
 نمی نهد ز خد نکش فلک بر تر پای
 هزار بوسه دهد بره را غصه پای
 دگر نهاد برین هفت پایه سبب پای
 بسان شمع گرفتش مانده بر پای
 برید عدل تو مید اور آنجی پای
 که کوه را برد از جابه نیم ساغر پای
 که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
 کشیده تنگ پیش روان و آذر پای
 نهاد بر سر باز حسن کبوتر پای
 کنون دراز کند در میان بستر پای
 ز خود نکشد عقل پیش سرور پای
 و کر نه ز کج چراده اشکی سکندر پای
 نهد و قار نه بر بام چرخ و اختر پای
 کشیده ست بدین باشش دور پای
 بدان حریت که مراد بود سحر پای
 آنجان هر که کند باز جز مجشر پای

۱۲۸

دوست یای شهابی پیرم که نشانی
 که ده است نیست مرا که پای
 زخم در دست حاصل گمان برم بر دم
 که بکشد جدا ز تنم زخمی
 بی که در جگر خفا بر می زده اندک پنداری
 پیرم زنی است که در دوزخ و آتش پای
 پایم از زمین و آسمان و ابر و آذر پای
 شاد و اندک زخم و ابر و آذر پای
 دوست یای شهابی پیرم که نشانی
 که ده است نیست مرا که پای

تاومی آر و سحر که بوی او بر بوسه او
 هر که در سودای زلفت او در دو رخاک باد
 زلفت شکینش شبی دان روز گشت به یک کاه
 شد جهان تاریک برین تا به دیدم طلعتش
 دیده را نوری نه آن نوری که باشد و نظر
 مردم چشم منی زان رونوی بیغم ترا
 در تری و ناز کی چون قطره آبی چرا
 از بلال برت پوستره چرخ سبزه است
 نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار
 بهیچ کل در خون نشینم بسکه خارم می نهی
 آشک من در خاک می افتد به چشم مبدم
 در صفات عارضت دانی که چون نازک بود
 تیغ مژگانست به تیری میبرد دل پیش شاه
 ظل حق سلطان معز الدین والدینا کرد
 آفتاب سلطنت سلطان ابولیس آن کرزال
 آنکه رای عایش چرخیت از کرد و من مصلحت
 آنکه در چشم مهرش امان عالم میکند
 خوانده و آتش را قدر عقل مجرد و رازل
 نعل سپید با چرخ نقض او خواند به پیش بلال
 ای مبارک پلی شمنشایی که حاصل میکنند
 مورد دولت شود چون سایه پرتوهای

چرخ چون گل میکنند آغاز به بر این بی
 بهر عیاری کا و روزان خاک باشد عیاری
 در کاه خساش می خوان کرده هاشم ساعی
 ماه من باز آ که همچون روشنائی در چوکی
 بنده را عمری نه آن عمری که از من بگذری
 گر چه پنهانی در چشم من بچشم من دی
 بیروی از چشم من کا ندر دو چشم بتری
 بر سر چشم تو زان سلطان ملک لبری
 که چه اوراق گل سسیرین کشندش فتری
 چون قندج بر لب سیدم جان که خونم بخوری
 رحم کن بروی که مردم زاده است و گوهری
 معنی اشعار من حقا که زان نازک تری
 حال دل را عرضه خواهم شد که حد می بری
 کو نفسش عروس سلطنت را زیوری
 چرخ ز کاه قدر است چرخ چرخ سبزی
 و انکادات کا طش به ریست از نقصانی
 خاکپایش سر بر نه و نعل سمنش افسری
 عقل از ان روز پیدا شد و بلاغ مروی
 قیمت کالا نکردم بطعن مشتری
 اختران از آسمان از طلعت نیک اختری
 بر بر آن بومی که تو طس به یون کسری

همه را از دماغ کرده برون
شسته اطراف چشم را از انچه
تاغیب است ترا چو چشم
جان خود را عسکر کرده در جیب
ساقیا ساقیا خوار و خسته
صوفیان جوی صفای می بینند
زبان بر لب ابرو دان داریم
باز بجز آب در دست میاریم

دور فلک پشت گفت ز علت حسد شعر منست قاصدا ز مع تو که چو کسند کردن بجز می نهم پیش زد رک و حشت تا پسر زمانه را ترپست و مد و کسند دوده و دهر اخلف ناست تو باد از انکه تو	مرده و بسوزد آرد وی مژوری شعری ازین بلند تر بر فلک سخوی زانکه هراچند در جهان آید ازان فروتری این پدر سپهر پیر از سر مهر ستری قره عین نه پدر زبده چار مادی
--	---

ترجیع بند

ماهریدان کوی حسیا ییم زده در دامن غنی چنک مسالک بهنای عشاقیم مایسو دای یار شغفوسیم جان بیاز دل تلف کردیم ساقی که نشاء اش عشقت بار جانیم و عقل سر بار نیست ساقیا از خمار می میریم بوسه ده ما که تا به لبست مانه از اهدان صومعه ایم	سهر سجد فروغی ییم دامش را ز چنک نکذایم محرم پردای اسراریم وز دو عالم سر افخی دایم مفسان شکسته بازایم ماهره و جهان خریداریم کار عشق است و ما درین کاریم شربت بی ده ما که بیساریم جان خود چون پیاله بسپاریم ما زور دی کشان خماریم
--	--

زاهدان از کج و ماز کجا ماوردی کشان میسر دیا با خیال تو عشق سیه انیم از صفات جمال بهوشیم	وز لبان تو نقش میجوایم در جمال صفات حیرانیم
--	--

زاهدان را چه کار ما را
زاهدان را چه کار ما را
ماوردی کشان میسر دیا
سجی را شایسته است
زاهدان را چه کار ما را
زاهدان را چه کار ما را
ماوردی کشان میسر دیا
سجی را شایسته است
زاهدان را چه کار ما را
زاهدان را چه کار ما را
ماوردی کشان میسر دیا
سجی را شایسته است

زاهدان را چه کار ما را
زاهدان را چه کار ما را
ماوردی کشان میسر دیا
سجی را شایسته است
زاهدان را چه کار ما را
زاهدان را چه کار ما را
ماوردی کشان میسر دیا
سجی را شایسته است
زاهدان را چه کار ما را
زاهدان را چه کار ما را
ماوردی کشان میسر دیا
سجی را شایسته است

داد و ستار و خدایم پنداشت
که مگر خدایم در دستار
هر دو را بستم سر و گردنم
بهین می گفتش نه چو کینار
ما حصار و محصوریم
ز اینان از بیجا و از برب
باوردی نشان بر
ای داد

خود منوچی که زاهدان گویند

زاهدان از حب و مازکی

ماوردی کسان بپیر ویا

یار نا که نمود و دے بمن
من زویدار دوستان دیم
از کند تو سرفی چشم
دست درو امت زدم چو کرد
سبستان چین زلفش را
ساقیا تا بخت دل را
دل زخمانه بر تخوا هم کند
وین بد روی دن دنی نشود
منم افتاده وری زندان

هوشم از دل بود و جان تن
 که سببنا و هرگزش دشمن
 چکنم چون فت و در گردن
 بر سیفشان به خاکیان دهن
 خوشه عین آمد آهوان حشمت
 خیز و از عکس جام کن شربت
 کردلم میکشد بجز وطن
 در دنی میکشیم در دمی دن
 ترا بدان او فدا ده در پی من

زاهدان از کج و ماز کج

ماوردی کسان پیروی

رویت افروخت آتش کلنار
در دل من خیالت آمد و گفت
جان فدای تو کرده ام بستان
ساقیا از شبانه محن و بیم
با خیال تو حق بجانب ماست
اگر م قصد جان و سر داری
زاهدی دوش و دعویم میکرد

زلفت آور و در میان زنهار
لیس فی الدار و غیره و دیار
سرمه پیش نهاده ام پرداز
از سرمه باز کن بلای حسد
که اناحق نزدیک بر سردار
سرمه جانم در پی نیست زیار
بعد پند و نصیحت بسیار

ایمان

١٠٠

۱۵۰

کتابخانه

سید بن طاہر

ازین شهر

...

نقد و بررسی

...

[illegible]

[illegible]

این زبانیست که در دامن خاک
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست

باغ تو که دیده را بپاراست از خاک در تو ام مکن دور از مهر تو ماه بخور و خواب عشق ز دل شکسته من بتجارت کعبه پیش مانیت آرزو که خاک مانشود کرد گر هر دو جهان شوند دشمن	روی تو بصورتی که دل خودت ز مهر که خاک من بمانجست در کوی تو عقل سپرد پاست چون مهر از بکینه پیداست بر خاکه و لیست قبله است مشکل ز تو بر تو توان خاست سهلست چو آن نگار بااست
--	---

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ست است ز خواب چشم دلدار خاصه که زغمزه در کمین اند اول دل و دین بباد دادیم ای چشم ترا بگو شهاد سودای و سنبل تو در چین روزی که وجود من شود خاک چون خاز خاک سر بر آرم	خود را ز بلای دل بکنم دار مستان معیر بدان خوشنخار تا خود چه رو و با حسن کار افتاده بنراست بیمار بر بزم زده خلقهای بازار وز خاک وجود من و مدخار دانکه که بمن گذر کند یار
--	---

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سمرست آزاد بر و کون بودیم هر قطره که هست غرق دریا	زان باده بنور نشو باست کشتیم زلف یار باست ازمانی و از منی و خود است
---	---

این زبانیست که در دامن خاک
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست
از خاک و آب و آتش و خاکست

۱۳۵

تمام شد قصاید
من کتاب کلیات

قافیه سلمان ساجی
و ازین جا است
ابتداء الغزلیات

غزل

درد خود و خود را ز خودی خود خوار
برمان از انانی ز خودی خود خوار
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا

غزلیات

الاف

بسم الله الرحمن الرحيم

ز دیف

بجل رضوان برانداید در فردوس علی را
و کبرک سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بزنک اصحاب صورت را بهوار باب معنی را
ولی چون کوه می باید که برتا بد تشبلی را
کجا در یافتی همچون کمال حسن لیلی را
که بنمودی شب و بچرخش طور موسی را
مغان هرگز نگر دندی پرستش لا اله الا
کریم روحی تنگست بانور شید علی را
چو کل هم در دصد تو لباس زهد و تقوی را

اگر حسن تو بکشاید نقاب چهره دعوی را
و کمر و سرافرازی محبت سایه بردارد
بهار عالم حسنت دل جان تازه میدارد
فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل
و رای مایه عشقت طور عاشقی ورنه
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودی
اگر نقش خست ظاهر نبودی در همه اشیا
بوجه خوش دانت ناپسندید پیدایند
اگر زاهد بر دیوار نسیم حمت لطفت

چو لاف عشق زو مسلمان برون را و کبریا

بمهر دل کند روشن بصبح صدق دعوی را

۱۳۶

غزل

من ادا این غم چون نیازی دارم
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا
چون که چشم سست بخاک گشت مارا

نک

۱۳۷

ایک پین کی کٹی خط و پیچو الی مرا
راغذا اندازل برین بنا کامی قلم مرا
پیشال نامہ خود درازل برین بنا کامی قلم مرا
در سر زلف تو کردم عمر دان عمر فرا
بیکج کار ی برینمی آید کامی قلم مرا
اشی نشان باتش چند نیانی مرا
ت نبودم کردم و میم نانی مرا
ت از ارزانی مرا

ن آید ما
غزل
شب بجانست ای ماه چرخ
تو ماه چرخ

۱۳۹
در این آدری ای ایوست زبان عجم
نیک خواه فام و دی تو دغاوست
بهر دودم عزیزم بیهو خواهر
بلاش نه می من زک ایان توام
ازک ایان خبری نیست ی ماوترا
بیش خواهی بود حضرت اسمان
عاش حشر که بود زنده درگاه

نیت الایمان و غریب بودی نما

	غزل	
--	-----	--

غزل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

غزل

باز بمان که این غم کون گرفت مرا
باز بمان که این غم کون گرفت مرا
باز بمان که این غم کون گرفت مرا
باز بمان که این غم کون گرفت مرا

چو بیا به مضطرب بیا به سر تا به راه
چو بیا به مضطرب بیا به سر تا به راه
چو بیا به مضطرب بیا به سر تا به راه
چو بیا به مضطرب بیا به سر تا به راه

کس نمیکوید حدیث سخت در روی شما تا چرا سر بر بنید از دوزخ انومی شما زان بی آید کسی در چشم جادوی شما ست سلمان از میان جان دعا گوئی شما	ست عهد و سگدل یاری ولی بهریت برغید ارم سر از انو ز رشک طره ات چشم تنگت ترک تا زو حاجت بشماریت گر بهم کوی و نیکوئی بر حالت که هست
---	---

غزل

آتش می حسنی من بست می سودا دیوانه چو پیشیند با بست شود خوغا وان حکم که کرم در کوی تو شد پیدا رفتی و که سید اند حال سفر دریا چون نشکند این شیشه کافتاد از ان بال چون نیست کسی دیگر بر نیز و درم بکشا بگذارد که می ترسم از درد سر فردا بگرفت مرا دامن رندی که مروز اینجا من یافته ام سلمان در میکده ترسا	آتش من و تو هر دو میستم ز می آما از صحبت من با تو برخاست بیستی شد آن جان که بغم دادم از بوی تو شد صل ایدل بره دید که روی سفر اندیشم انداخت قوت دل با شکست یکبارش تا چند زخم حلقه در خانه بعنیر از تو از بوی تو من ستم ساقی به هم سر غ در بگذر مسجد بر مصطبه بنشستم نقشی که تو میجوی در کوی سلمانی
--	---

غزل

سپاه عشق درون و برون گرفت مرا بجای روم ز در او که خون گرفت مرا تجرب عشق ندانم که چون گرفت مرا پیمانشست که در اندرون گرفت مرا	زور عشق دل و دیده خون گرفت مرا گرفت دامن من اشک بر درش نشاندا کبوتر ترجم من گرفت بر من نیست بسر میرودم دود و دمن قیر تخم
---	---

خطای ازین من و صواب را
خطای ازین من و صواب را
خطای ازین من و صواب را
خطای ازین من و صواب را

جان ناپاید در نشاط الا که بهر جیب
جان ناپاید در نشاط الا که بهر جیب
جان ناپاید در نشاط الا که بهر جیب
جان ناپاید در نشاط الا که بهر جیب

۱۰

خوشم آتش جان بوز مسیاید مرا
 دولت بوسیدن پالیش ندارد هر کسی
 چشمم دار آخر دمی باما که بادا کوش دار
 خیزم مرا خننه کن ایمان از ان عارض کن باز
 بی تو جان در تن بجای بر غریب افتاده است
 دست بیمار ان گرفته بر طبیبان و صیبت
 گفتش هرگز نند که بهیم حاصل زان بین
 گفت کاست بر نیاید نانیاید جان بلب

فول

خسته ام ای یار ندارم طلبیب
آه که یار غمت عرض حال
یکه هو سم هست که در بای تو
می سپرم راه هوایت بسر
عاشق مسکین که غریب است و زار
طالب وصل زام اما چه سود
تا زور بسته مگردی ملول

خز

جمال خود و منها جز بدیدۀ پر آب
تو شمع مجلس انسی کتاب روی از من

روا در تیمم خاک بر لب آب
آه عین آب حیاتی مدۀ فیض سر آب

21

[illegible]

والله اعلم

غزل

غزل

59

۴۲

باز دل سودای آن ز بیم تو از هم گشت
 برون بخت باشد بدست بود جلالت
 غزل

غزل

<p>دل چو زلف تو سر تا پای جمله شکست بمن برید و بزلف بریده ات پیوست زهی لطافت آن قطره که مهری یفت تو و حجاب ز چشم چو ماهی اندر سی همین که چشم تو صفهای غزه بر هم زد چگونه چشم تو مست و حمار و آشفته است ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیت پارسا قی ازان می که می پرستان وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک</p>	<p>ز سر بر آمده در پا فاده زفته ز دست بیامی خوشنشین آمد بدام شد پالست ربوده گشت و ز تر دامن خویش پرست منم اسیر زلف تو چو ماهی اندر شست سخت قلب سلیم شکست شان شکست چنان بموی تو آشفته ام بموی تو مست که نیستم خزان هر چه در دو عالم هست به نیم جرعه دردی کند حدای پرست بسا دادی وزان کرد بر دلش شست</p>
---	--

غزل

<p>باز آمدی ای محبت هایدن به سعادت از غم سنان واری و در زیر لبان مهر است کمن در دل و جان من زان مهر در قید چه داری بستم صید ما کن کو تیر بلا بار که من سهم ندارم با خون جگر ساز دلازانکه برینند در صومعه عمری با مسید تو نشستم من بعد بر آنم که ذکر بر در حسار</p>	<p>جانی به تن مرده ما کرده اعادت چو نیت نقب آید یا بعبادت همچون مهر نور و ز بروز است زیادت او خود بچند نودر آید بارادت تیری که زند و دست بود سهم سعادت برخون جگر ناف ترا روز ولادت اگر می نکشاد از روح وزهد و عبادت کردیم و نگر ویم ازین ندب و عادت</p>
---	--

غزل

آهستین ملال مران که من باریت
 نهاده ام سر طاعت آستان خجارت
 کجاست خجارت

سوی دارالملک جان جان ملک ملک بگرفت
 غنیمت بدای زلفش بود در دل حلقه زد
 حلقه دیوانگی زلفش بود در دل حلقه زد
 پوست از تن دل یغوب باز آید زلفش
 کویای آن دل سبکین دلی بگرفت
 دیوچه و دزدی چند مهرش میزدن بگرفت
 بی لبش چون کل برافروختن با کلام بگرفت
 ز لبش خنده زیادت من غنیمت
 مانده پنداری که سلمان دامن از دلش بگرفت
 دامن از دلش بگرفت و دامن دلش بگرفت
 غزل
 کشف که مرا از دست انداخته و دست
 انداخته که دست از جان بفرود بگرفت
 از آنکه بشنیدم گفتن که عالم حلیت
 نایار نخواهم که کجا جایی و راست
 غیر از تو نتوانم که کجا جایی و راست
 تا آتش عشق دامن دامن و دامن بگرفت
 دامن از تو نیست که دامن دامن بگرفت
 دامن از تو نیست که دامن دامن بگرفت
 دامن از تو نیست که دامن دامن بگرفت

سلطان شوق بکشتن دل در کوفت
 سواد می نماند از کوفت جان بشکوفت

غزل

سلطان شوق بکشتن دل در کوفت
 سواد می نماند از کوفت جان بشکوفت

<p>بکشنگان شاربست بر کند بر ستم زیارت از آفتاب تو با من توان شادمانه کردن من آن نیم که بانی از در تو روی بنام زما بریدن پاران بهر نیست که مار دل ز کوی محبت تاسیب روی به سختی بیان عشق میسر نمی شود به حکایت حکایت غم عشق از در زلف نامنقش صدف هر است پیش تو کاری و کاری چنین را فخر این نیست و فخر این بهر سلیمان</p>	<p>بخشنگان غمت در نگر برسم حیات که چون کنند بخت بهم روح حیات بخی دوست گنجد محبت و ارادت بخت حجر بر به مدافعت و ولادت به رخ و محبت این به سلامت سعادت به شرح فوق ز حد عبارت زیادت پس اگر چه به جرح نشوند شهادت به صیحه ام از پیش می برد بحدادت بهر است این شده غمی و مرا این عادت</p>
--	--

غزل

<p>دل در برم گرفت ولی با من نیست چون دید دل که قافله انسک میرود بسبب شنید ناله من در مشراق یار آنکس که باز ماند ز جانان برای جان آن سرو ناز تا ز چین سایه برگرفت از لطف جمع کرد پراکنده شکری بهر است قلب لشکر داما و در پیش بر رفت زان دمان به نمانی حکایتی ناکفتن است راز دلفش لی چه سود باز آ که عمر جز نفسی نیست و آن نفس</p>	<p>لب لب لب داد جان روان از من نیست اگر روان روان شده از چشم من نیست مستانه لغوه زد و از خویشتن نیست یوسف گذاشت در حلب پیر من نیست اینست آتش گل و آب من نیست آه بقصد خنجر و در آمدن نیست شکر ز رفت و آن بت لشکر شکن نیست به غزج میرا آن بک سخن نیست خودت درین بر سخنی کرد من نیست یکبارگی در آمدن و در شدن نیست</p>
---	--

۱۴۵

غزل

سلطان شوق بکشتن دل در کوفت
 سواد می نماند از کوفت جان بشکوفت
 سلطان شوق بکشتن دل در کوفت
 سواد می نماند از کوفت جان بشکوفت

سلطان شوق بکشتن دل در کوفت
 سواد می نماند از کوفت جان بشکوفت
 سلطان شوق بکشتن دل در کوفت
 سواد می نماند از کوفت جان بشکوفت

کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم

جست سلمان از جهان بهر میان تو کنار / رهنمی نیکت ازین ورطه بکوی رحمت

غزل

اگر غمیت مرا بر دل انجمن غم نیست / سبزه شادمانی بدین غم دلی که خرم نیست
 همه جهان بغیر خیمت و سبک نیست / کز آن غم فنی قانیم و آن هم نیست
 حسد ریم که چرا دیکه می خور / مراد دست عشق از کج غم کم نیست
 مرا که غم بخور و دام دو است / افسر بی دردم کا حقیق مرسم نیست
 دم که دست به لب العین زلف نوزد / پاک نوشته عمرش به غم که غم نیست
 بجوی مجرم و جرم طلب کن سلمان / که در دیار تو محرم ناید و مست نیست
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / اگر چه آمد و شد دست لیکم خرم نیست

غزل

از بار فرقت تو مرا کجا خراب است / در باب که کار من این باب خراب است
 برسد که سال دل یا تیره است / بچشت می رسید که بیار خراب است
 کی چشمه تو به دل من افتد که تیره است / هفتقه دست است و مرا کجا خراب است
 شیار سر بر کوهی سودای تو مست است / بار دلی که ز غم و دلدار خراب است
 من ستم و فرخ ز غم حشمت امروز / کونیز چمن بر سر بار خراب است
 ننهادم مست ز غم خانه عشقت / زجره جاست در دیوار خراب است
 راهد چو دبی بندم اجای ازین می / در کش که دماغ تو ز پندار خراب است
 سلمان می بزم است چنین نیست / طبعی خبری که ز غم و غمی خراب است

غزل

این خیال که در دلم زلف دارم / این خیال که در دلم زلف دارم
 این خیال که در دلم زلف دارم / این خیال که در دلم زلف دارم
 این خیال که در دلم زلف دارم / این خیال که در دلم زلف دارم
 این خیال که در دلم زلف دارم / این خیال که در دلم زلف دارم

کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم
 کجایم ای که در دلم زلف دارم / کجایم ای که در دلم زلف دارم

چون ندیدم ز وقت بر سر کلاه
از سودایت چه عوار در بر کلاه
چون ندیدم ز وقت بر سر کلاه
از سودایت چه عوار در بر کلاه

مراسم است که دارم بر آستانه تو
بوصل قدۀ دارم بسی امید ولی
بکس غالب منصب ننویسم خاکدست
که آفر و بتوا احوال دیدۀ دول مز
منور است بمر تو سینه شوق
پس از فراق تو که بنده زنده می ماند

نهاده ایم به پیش تو هر چه در راه است
قدی عجز که میم کوتاه است
این رفیع تر آخر چه منصب جزه است
ریس دیده در شک رسون آره است
باز بهاب مر است هر چه در راه است
بجی وصل تو کان به بهمن ماره است

غزل

در سرم زلف تو سودا انداخت
فان یک فطره خون از لای
تر حجب مراد دلی خورشید
آهوا باد چو دس تو ششید
و عده داد با سوز مرا
عافی به شکا چشم دوست
ساقی آن باده که در باغ فریخت
بازی آن باور از مسجد
پیر ماست یغ سبب بخت
عمر در سبب که و صلیا چو کوز

کار من زلف تو دیا انداخت
دید و آن سر به پیر زلفت
سیر و اس فد و با انداخت
باز شک به سر انداخت
باز روز است در انداخت
در میان حسد و در زلفت
آشی بود به میان افت
دور در مسجد شد خست
راه مر کوب به ترس خست
رفتن در کج تو زلفت

غزل

چند گویم در فراق که بزم از سر در گشته

سعد بنیاد به بزم در گشته

در دو عالم غصه و قصه و جان
بست خفا که درت چون می توان
چون بیکم چون باد و میکا
چون بیکم چون باد و میکا

غزل
۱۴۷
چون ندیدم ز وقت بر سر کلاه
از سودایت چه عوار در بر کلاه
چون ندیدم ز وقت بر سر کلاه
از سودایت چه عوار در بر کلاه

غزل
چون ندیدم ز وقت بر سر کلاه
از سودایت چه عوار در بر کلاه
چون ندیدم ز وقت بر سر کلاه
از سودایت چه عوار در بر کلاه

[illegible]

۱۰۰

نہشت استی بہمہ وی کج نشست
 سلمان ندیم مجلس زندان می پرست

در طیره ام زطره که گستاخ درخت
صوفی رفیق زمهره اصحاب بر دست

فصل

تا اینه غفلت آن و باقیست حکایت
 نه عزت زوال شوق راست بایست
 هر که تشنه آفرین در سید شوق بویست
 بیا و هر محبتی کن که مست و قف بایست
 در این عالم هر چه هر سر از دل بایست
 در دست خود نگه دارم از تو که بایست
 هر که در این عالم و در این دایه بایست
 در خست نظر حست و چشمی بایست
 که در این عالم و دولت بایست

هر آن حدیث که از عشق میسکند روایت
 جهان عشق ندارد چه خانی است که آنجا
 میایا که همه چیز است جوی ز ما را
 رفت کار و دست در سبزه سحر
 ولایت دل چشمه سارند قدح
 توام ز چشمه فکندی دست سار چشم
 بزرگتری تو میر نه آب است و برآرم
 تو پادشاهی و ما را که بنداریم و رعیت
 بدها جان و بجان در نیافت وصل سلطان

ف

نامه پنداری که از عفتقرن در این شهر
 در بین ما نخواهد بود که این عفتقرن
 نامه در این شهر نخواهد بود که این عفتقرن
 چون عفتقرن این عفتقرن در این شهر
 نامه عفتقرن عفتقرن عفتقرن عفتقرن
 عفتقرن عفتقرن عفتقرن عفتقرن

دل جان برخاست اما چو از او برخاست
خواست غوغائی ز قندش میان غنایان
هر چه از نخل وجود من غلات باز ماند
بی شد تا دلم در بند زلفش ساکن است
من بومالش کے رسم وقتی کہ باو صحیح دم
سزید با جوالش دل براہ دیو رفت

59

١٠

نفس و آوار با پیش نیست
دست و پا با پیش نیست
پیش از آن که انسان به عالمی نیفتد
پیش از آن که انسان به عالمی نیفتد

غزل

پند ما را یا بسیار است تا او یار کیست
 من کپا این را تصور میکنم در چشم خویش
 می بینم جان می ست غم عشق دین داوود
 خواستم مردن به پیش گفت ردیگان خود
 جان من چون جسم او بپاشد که چه هست
 کاشکی دیدی کل خسار خود در آینه
 دامن سلطان برد و خوش خود و میکوید کون

دل سپیدی از ندامت زان میان دلداریست
 هر کسی با حق چشم داشت بیدار کیست
 جز کرد بازار سودای تو در بازار کیست
 کاین نه کاست ای جان جهان کیست
 جان من چو چشم چشم او بجای کیست
 تا بدستی که در پایی من خاک کیست
 کار عالم بدین که چون کار من بجای کیست

غزل

سیکشم در دی که در مایش نیست
هر کجا در دیست در مایش هست
هر که در غم حسنه عشق تو بار
بندکان دار و بسی سلطان غم
هر که جان در راه جانانی بناخت
خود و دل مجبوع در عالم که دید
چشم نرکت کو سیه دل کا فر بست
میر و مراهی که پایانش نیست
در عشق است آنکه در مایش نیست
یافت هر که هیچ بستانیش نیست
لبیک چون من بنده خویش نیست
یا ز دل دور است یا جانش نیست
کز عقب آه پریشانش نیست
بیج ریحی بر سلماش نیست

سب جوانان
 جمع وصل است که چو پند
 سنان از تر محنت زنده کند
 صبا خبر است از سلسله بدو است
 و دین کرده ادا طلب بین نیست
 این که بازی را رخ کن این خواه
 وقت نرم کندخت ترا فدا نیست
 غزل
 ۱۰

٢٤

به این ارشاد که رسته مجمره باد سحر بسته
 دست زدن نوزدهم از دم بر منگن بسته
 بر خدا سحر دهان نیست و دل چندانم
 به که بر من سحر نه بسته بر من بسته
 به سحر نه بسته بر من بسته بر من بسته
 به سحر نه بسته بر من بسته بر من بسته

[illegible]

نہ

5

ف

هاشم میسر را با او بیرون نهادند که نیست
 روی زرد و استخوان گریه شود گنگون بوی
 زاده که بکر میخیزد تقبی به تقوی که بخسرد
 ای سر من باز کن صافی خبر در آگاه من زبان
 طعنهش آید صنعت و با آئینه اش
 با بیدش دنی پاره شود شوی مستی کیم
 شمع با کمر بوز جا بر سیدار دار و روی شمع
 دانه صفت بجان از دست دانه صفت
 روشن باخود و از عشرت و دست گفتیم خیر

7

خسته باد آن جان که ز تیر خفاش خسته نیست
 کرد ای نیست مارا که بدوی کن بدو
 آب خوبی و نظافت تا بجوش میرود
 شکل ماه تو خم بر روی او را استی
 گردن شیران بر باده ای آرد و کند
 شک با سودای نقش چون بجوش در دهان
 راستی از مر و قدت غرقه تو در چشم من
 دهر و بر چک این غزل از قول سلطان میر

۱۲۱

باز

5

عزل
نفس از دل آنکه در دلا امی نیست
چونم تا دل کرده سبوی آوار نیست
ببینا گوش اگر داد از غایبیم دومی
شوم یقین دان که جزو بدین شکی نیست
بیای که در دیوان کمپو که ایست
کنازانده مرغیر و انجمنی است
خانی است
دود کند بر او دامن بون
ایست

1

باز جرات بر روی تیر کمان ابرو نیست
 دل من تا فتنه طره مشکین زلف نیست
 همه در طره کیست و توان عجب سپید لب
 بر زبانه جسون ز ابرو روی و کمر است
 از شب خال تیرین ز زمار و شمشیر
 میکنی از بار و بلی ناز رسد
 بجز من تو میدار که در چشمه من است
 اگر آن دل نه آید با جوی میر می
 اندر من نه باز نیست و نه باز

22

اندو احوال دارم زانست خبر مستم
 گفتند و سحر انو بر خیم
 بر سره اشج رتبات فرقت شهبها
 نظر من همه باست هر که هست
 ایدل از فتنه ز سر قبحها بدست
 از هر که گفت با باده کند خص بعبر

نه ابرو فت جگر سوخته تنم کدرست
 این خبر پیش کسی گوشتن سحر است
 میروز با دگر که که رن در زلالت
 کنم دید و روی خود را فم نظریست
 جوانی سر خویش که مبارک سحر است
 عقده و جمه باست که او بی ابر است

تدبر ان که از رجز توستی ریاض
بر بنیست که غیر از ریاضم در نیست

154

شماره ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

من

سید الشہداء و قدوة البرکات
عزیز بنی آدم کو دانش تاسم کرد

در همان دوری چو در جام نیست
فغانی بین ده در جام نیست

بامداد عاشقان را شام نیست
از دهن دلم از اشتهام نیست

برخاسته از فلسفه و فقه

روح سلیمان قلب غنیمت پرست اور کردار

ش

برادر شمر است چو برادر ساسان است
 اندر شرف آنچه بر سر از هر آن است
 بر آن عین آید که بر آن است
 زانچه که بر آن رسید از آنچه که است
 چنانکه در شمر است و در ساسان است
 آنکه بر آن یافت اندر آن است
 در وجود ساسان است و در شمر است

تیر خنک غمزد است از بهار اما که در وقت
 وقت بسیار بر سر منشیع از بهار باد
 ابراز آید دیدن شب و درش تاب و در
 و در چرخ که بهار بر سر منشیع است
 یارب چه وقت بهار و درش منشیع
 خدایت منشیع چه کن چه اگر کسی
 صحنی از کرد و کردی دل از کشتن چه

[illegible]

شبه چرخه فلک را در کف دست
بر آید و چون محال برود شد که اگر
تو هرگز نشنیدی از قصه سید
داق که حبیب را با آن قتل نفس
و خون را در دست که سقایی رگ
تصعق از لیس زبانت آید و بر تو
یاد صبح بخیر آید و در باغ قفسه است
آتش که در راس اجسام بخور است
از آنچه بر تخته بر دست در نعل

بله ادا عاشقان را شام نیست
 ساقی جامی که با این ازین
 دل نام و ذلک خاف عالم نیست
 عاشقان بدنام و زاری نیست
 عارفان در میان خود نام نیست
 تاج خود را در آفرین نیست
 عظم اکابر را انفس جام نیست
 ناله میس کید یا وار نیست
 قصه حسن با حبت پیغام نیست
 پیش بابای زاری نیست

۱۵۶
 هر که صاحب دگر و آتشانم نیست
 جان سلیمان را بشیر زلف و دلو
 یافت ادراد جهان آرام نیست
 ع
 مگر بخیری از من نیاید چه هست
 لبتن نتوانی و دگر
 دل جال بار

[illegible]

سحر خانی که بافتد و راستی کار را بداند
 و باطن و نور است مبارک و درین
 و از ده و زلف تو بشوید و درین
 با غم و در دل است اگر جان مرا آید
 و در دل است اگر جان مرا آید
 و در دل است اگر جان مرا آید
 و در دل است اگر جان مرا آید

غزل
 در کوچه خان شمع ناله ای خاست
 و از بجزایات خان آمد می خاست
 و از بجزایات خان آمد می خاست
 و از بجزایات خان آمد می خاست

صیدی که دیکه تر روزی می آید نامه نام اگر بوی تو مانند پس به شد خوابی که هرگز نبوی از او بیدار	زان لایحه خلاص همه کس باز دست تو قی میان مذمب اسلام و بت پرست مستحق این چه خاک در قدم دوست لکریست
---	---

غزل

شنب فراق را در روز غل پیر نیست نقش در مهر نیست تو و مستحبان را غم نام دارد و سخن زهر غمی است در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار	عجیب شمع که در راه شمع پدید نیست آنچه دانند آنکه که قرار بند سودا نیست امر امل است بخیران در دست تمنایت در دست و پا که بهین رند پدید نیست اگر ز اسیر صحر است و را نیست در کفر سخن رود از ناله ناله نیست در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار
--	--

شعر

طهارت لعل تو در این صحر است از مهر لب زانوقت که بهی حجاب هر روز خط زهر تو بر لب من در بالایی آن بهیم که از آن بالا	نقش تو هست تو بر من نه هر صحر است هر چه بهی بهی بهی بهی بهی بهی در این روز که تو به یاد دین کار در این روز که تو به یاد دین کار
---	--

۱۵۹
 در این روز که تو به یاد دین کار
 در این روز که تو به یاد دین کار
 در این روز که تو به یاد دین کار
 در این روز که تو به یاد دین کار

در این روز که تو به یاد دین کار
 در این روز که تو به یاد دین کار
 در این روز که تو به یاد دین کار
 در این روز که تو به یاد دین کار

ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر
 ای که بیاورد و او داد و او را بر سر

بی کناری میان و لبی پیوسته در جهانی که نه کن و نه باغ و نه بهار بی کن و بی تو در چشم من از باغ و جو این همه رنگ محال است که بر افروخته اند من آن فکر که در وحشت عقلت پرست ای دل از ما چه بریدی شستی در خاک تن بفرست بهمادی و نیاید سمل	میان من و تو بوسه کناری پیوسته از کن و بی تو باغی بهماری پیوسته و به آید به خاشاک کی به خاکی پیوسته شدت این که همه بهر مهر من بر دستم به و چشم تو که خوابی و خمار می پیوسته نماز بگذر ماس غماری پیوسته پیچیدار است که مرا یار ریاضی پیوسته
--	--

غزل

عاشقانه از جرات روزگار مشبست حلقه پهن بسته جانها که در خورشید چوین عاشقان با بخت خود و شبنم زانده امیدی پایدا و انشع و مشین تا بهر خدمت کم عود و مجلس نه خورش میزند بی هم نفس که نبرد و وعده دیدار با ناله بهر دست همه در دیت نه دل به مشبست از دشت مشبست بهر خورشید بهر دست نه بهر دست از کوه شورش مشبست	البته اندر می که میگوید چه ار مشبست همه را از خبر کن در دنا باز ار مشبست زانکه و خورشید ایوه شهور بدین باز ار مشبست که را میست و ما را خود و سر و کار مشبست ای بی وقت اندک شکر بار مشبست ما را خاتره و عده فرامی ویدار مشبست میوه و شکر کان بضرعت را خبر بدار مشبست چون که از سال جمال بهجت یا مشبست اگر صابا را در می نه انت اشتهار مشبست
---	--

رویت	غزل	آه دل
خوشین در دین من به بی پرست	خوشین به نام مشبست بیکر بچ بی پرست	

غزل
 بوی لعل او در باغ جان عطسه میکند
 در دین او چرخ دل نه در پی میکند
 بچکان بوانه در خیمه سودای میکند
 صدت

غزل
 ۱۵۰
 ماز و جز بود خاطر کسی بیکر نمی آید
 جان فاخته است از آن و بیتی آید
 میان فاخته است از آن و بیتی آید
 ماز و جز بود خاطر کسی بیکر نمی آید
 جان فاخته است از آن و بیتی آید
 میان فاخته است از آن و بیتی آید
 ماز و جز بود خاطر کسی بیکر نمی آید
 جان فاخته است از آن و بیتی آید
 میان فاخته است از آن و بیتی آید

غزل

صورت ماهیت رویش نمی پند کسی
سینه ام پر شست و دم نمی یام زدن
بان همی سوز و دما چون حودا و انفس من
در فراقش می نویسم نامه از دست من
شرح سودای دل بر شیم سواد نامه را
بوی انفس نسیم خاک کویت مید بد
کز غم عشقت چو د ساخت سلمان را چو شد

هر کسی با خوشی نقش مصور میکند
ز آنکه کرب میکند چرخ غله سر میکند
بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
خانه خون می کرب و خط خاک بر نمیکند
چون سواد چشم من بر دم بخون میکند
زان رواستگاه باد روح پرود میکند
کوی عشقت این که سلطان زلفه میکند

غزل

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد
شرک حال از دیده میکنند تقریر
بگرد عارض زمار او که یار دگشت
حصا اگر چه چون بخت است چار هست
عجب چرا نبود خوش مزاج چاری
بیا که هم زدن تو بابت لب من
ز زخم ناوک چشمتو بهج کوشه نشین
من آن نیم که سراز خط دست بردام
ز سوز سینه من زینار می پر بسین
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه

که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
بعینه همه چون آب در نظر دارد
مگر کسی که چو نفش هزار سر دارد
خوشا کسی که بکوی تو بر سکر دارد
که او بوی تو بر دم دماغ تر دارد
حکایتی خوش شیرین و مختصر دارد
ز کوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
و که بر تیغ سرم بید ریغ بر دارد
که سوز سوخته خرم بسی اثر دارد
بمی تواند رفتن که بالی و پر دارد

مراسریت که پشت نهاده ام بردار
دگر ملوی که سلمان سری دگر دارد

غزل

غزل

دل از چمن بزلعت او چون جعد
 خیال کنارش بسی داشتند
 پیشتی رویش قوی کشت زلفت
 سسی سر و من تا چشم برفت
 که راز پریشان ما فاش کرد
 مگر زلفت او گفت در کوشش اد
 دلی داشت سلمان شان نیز کم

که باد سحر جان بیکم س برو
 ز بی پیرهن کز میان گوی برو
 دل عالمی را از آن رو س برو
 سپکا رکی آکم از جو س برو
 که چون زلفت او باد هر سوی برو
 صبا و کدربو و از آن بوی برو
 چرا کم شد آن فصل دلجوی برو

غزل

زلفت مشکین حلقه اش بر روی گلگون آند
 رنگ رویش عاشقان بر آب شرکان نیز
 پیش از نیم هر نفس در دل هوای آمدی
 دوش میزد دل در وصلش که بکشاید مگر
 چون رو و مجنون زخمی که سوی لیلی هر خنی
 من و دعائی سیف رستم که تو اش ه سید بی
 از سم اسپش نشانی یافتم ز نغم زبانی

غزل

کاه و مسد طبعه روی نش رندم خوانند
 تو مرا نه ز در خویش و نه با کن صفا
 کاه در خالقم صوفی صافی اد آنند
 تا بهر نام که خواهند مرا میخوانند
 که چه روز و شب شان بل سخن بهر نهند
 باد پایان بخش کی بصفای تو رسند

غزل
 جان را دل بماند از ما و ما را دل بماند
 هم از درد دانه و غمی بوزبان نام زبانه
 لطف کردام و زبانه خود را و دیدارم نمود
 صورت تو شد و نمود افسان بی پای نمود
 خاطرش بازماند و دل ماند و بندش را
 ۱۶۲
 خاطر او باد و جاکر دل من ماندمانه
 آب چشمه بود و در بین خابیش حم
 بار صدف است بر لب دستان من
 ستایا جای روی دستان خاتم
 جود این عالم بهر از قوت روز و شب
 اینچنین چشم دید که با تو خواب باز
 کرد ز خفا شک یکبار و این سبب
 ز خطای دیدم کرد و جز از سبب
 کاین که ایام کرد و جز از سبب
 غزل
 جامه تو هم راز لب ننگ کرد و دم سمن
 جان بر جان تو ز جاده ختم جان سمن
 ساقیان جان تو ز جاده ختم جان سمن
 عاشقان جان تو ز جاده ختم جان سمن
 شادان و مایلای دل را سمن
 بیضت که بهر چوین شام کنند
 با بهر

دل از چمن بزلعت او چون جعد
 خیال کنارش بسی داشتند
 پیشتی رویش قوی کشت زلفت
 سسی سر و من تا چشم برفت
 که راز پریشان ما فاش کرد
 مگر زلفت او گفت در کوشش اد
 دلی داشت سلمان شان نیز کم

5

یا سر زلفت تو دلبسته‌ام دانی چه هست
بلبلان در سحر و شام با تو از بلند
مه رخان فلک از خانه بر آید به بهار
راه عشق نخونه را میست که اقدام رود
بت پرستان اگر از عشق تو کاه شوند

تا که دیوانه زخمیر تو ام تمام کنند
صفت قامت آن سر و گل اندام کنند
تا نماند شای تو بر شام ازین بام کنند
شرح شوق تو نه کاریست که اقدام کنند
روی در روی تو و اُلفت با صتام کنند

فزل

سحر که بلبلی آوازمی کرد
 نیاز خویش با معشوق می گفت
 هر آهی که می زد در غم یار
 نسیم صبح دید می شنیدم
 خیال آب رگنایامی بخت

همی نالید و باکل راز میگرد
نیارش می شنید و ناز میگرد
مرا با خوشیستن و سساز میگرد
دل و دیوانگی آغز از میگرد
هوا ی خطه شیر از میگرد

غزل

ترا بنست در خونی که گهر آن نمیدانند
 بر خسار تو می گویند می مانده کل سوری
 نمی بارد وخت دیدن که چون می بیند بزم
 شب و روز شب به به پروانه باغچه
 بر افشان دست تا صوفی بیایست فرزند
 بدو ستایم استان چرا به کشه که باشد می
 خوار واکو خجسته تو به باد سحر کا سه

خطی کل بر ورق دارد که خبر بلبلان می خواند
بلبلان همانندش چیزی و بسیاری نمی ماند
از معنی می شود قاصر صورت بازمی ماند
تا در مجمع را بر پا برد و جانش بنشیند
در آدین کسان تا اول در جهان بیفتد
تا لب کشتی با ساقی کو تا قید گرداند
قرار می گین که تو خجیر سر زلفت عجب سبب نه

164

۱۰

غزل

مرا که چون تو پرچم سپهره دلبری باشد
نه در حدیقه غول بود چنین سروی
نه ممکن است نبات خطت بران دال
خیال چشم رخت را بود بر آب چشم
بناک پات که در خاک پایت اندازم
ز عشق آن لب بچون میمدم ام از اشک
بچون تو که وفا بدیش کن جفت بگذار
ببین که پاکتر از اشک من بود سیمی
بیا بخش بر احوال زاری سلمان

غزل

اگر روزی بخارم را سوی بستان گذار افتد
بخندد و غنچه بر لاله چو لعاش در کلام آید
ز رشک لاله رویش من برخاک نمیشیند
بگردیده میگرد که تاروی لبش بیند
هر آنکس کوب دندان چون یاقوت و تیند
و راز چمن سز نقش صبا بوی باغ آرد
بمانا بر گل رویش چمن عاشق هزار افتد
به سجد بر من سبیل چو نقش بر عذار افتد
ز شرم سبیل نقش بنفشه سو کو افتد
دل من ز انیان ترسم که ناکه بر کن افتد
ز خیش یکمان لالوئی لعل آید افتد
چمن از بختش پر لاله و مشک تار افتد

بجفتد بار اندوه و فراش از دل سلمان
وراکم نرو آن تنگ شکر یک لحظه بار افتد

59

در موی کل زنده بود
در سباج که دین باغ بخون
صورت حسن نوزد عکس لب
نقش خود دید در آینه و مقنون
فشان آرد آتش لبی
کلیلی سبکی
شیش ازان صورت نقل
شیش ازان دست تصویر کانی
چون خاک نسوم و زلزل من غار آید
زات طایفه یوسفی تو هم کل برابر آید
کیم

ما از سوانی خاندان نیکو نیا دانی است
 تا خط دیو ایگی بر دشت ساسانی است
 خرم آن شان که بر باد تو دریا می خورند
 از کشت سانی در دشت در صلبا می کشند
 در کز زینجا که انباشت در دشت
 می کشد از خالی خلی و زیبا می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند
 چون غنچه دامن گلوی در با می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند

گیرم که بر آید ز رخاک و کلغم خار از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست هر جا که ز خاک سر کوی تو کفم یاد که خاک سر کوی تو چون مشک پیوندد چو بوسته جمال تو بود در نظر من کار من بود از ده عشق است و در سملان	خدا غمت از پای دلم کی بدر آید دین نیر بر فوج که باشد بر آید زان خاک همه خون زدل دیده بر آید زان خاک معطر همه خون جگر آید چون غیر خیال تو مرا در نظر آید جز غمت نیست در کار که کار آید
---	--

غزل

بر سینم بجایم سر را تو باشد مستان دل غم را چه لازم که در غم بر آینه دل که قبول تو نه افست من خاک هست گشتم و کردی که پس از من تو کردی کسی کرد که او کرد تو کرد و غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید ای صوفی اگر جگر زین باد به نوشی اظہار نشو و تا چه از سر نهی دور مسلمان اگر از یار غمی در دست آید	بر دیده بجایم دیدار تو باشد هر جای که قلب است باز تو باشد کی قابل عکس رخ و خسا تو باشد بر خیزد ازین خاک هواد تو باشد تو یار کسی باش که او یار تو باشد آنکس که دلش محرم سر را تو باشد زین پس که و میگوید و تا تو باشد فرقی که میان سر و دستار تو باشد باید که غم یار تو عنخوار تو باشد
--	---

غزل

هر دم از کویت مرا مرست و شیدا می کشند بار که در من از رندی و تلافی کشند گفته بودم در کشته دامن جویان لیک باز	چون مرغ است بدو هم میسر و پای کشند بازم اینک در بین شهر سوای کشند تا تو مان را بسازوی توانی کشند
--	--

غزل

جان فدای می کشد در با می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند

۱۶۷

ما از سوانی خاندان نیکو نیا دانی است
 تا خط دیو ایگی بر دشت ساسانی است
 خرم آن شان که بر باد تو دریا می خورند
 از کشت سانی در دشت در صلبا می کشند
 در کز زینجا که انباشت در دشت
 می کشد از خالی خلی و زیبا می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند
 چون غنچه دامن گلوی در با می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند
 جان فدای می کشد در با می کشند

غزل

چون مرغ است بدو هم میسر و پای کشند
 بازم اینک در بین شهر سوای کشند
 تا تو مان را بسازوی توانی کشند

بمخت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
از بینش پیوسته سیاه ناتوان دارد
کسی دمنزل جانان جز آتشش جان دارد
اگر کل میدرد جامه و کر بلبل فغان دارد
همه بهمت برین دارم اگردولت بآن دارد
چه جای سزایش بود این آتش چونان دارد
زراعی نیستش در سر سرود جان بر میان دارد

غزل

همچنان ذکر تو ام و در زبانست که بود
 در فراق تو ولی عهد جهانست که بود
 که فلان یار همان یار فلانست که بود
 یار با ما بغایت نه چنانست که بود
 وین زمان نیز بدان غوغا فلانست که بود
 همچنان عشق ترا حکم روانست که بود
 آن ملاقات بیان تن جهانست که بود
 همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
 کوهان نه خرابات جهانست که بود

فصل

و نیز میگوید که هرگز کسی پاور کند

[illegible]

دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید

غزل

خیره کرد دیده جانی کافاب از رو بود جفا باغی که سر و دلش اینچنین دلبو بود غنچه آسای بر دلم خون بسته تو بر تو بود باد کردی کاور و زان خاک غنچه تو بود تا زیم محبس کل ملبس خوشگو بود	زاقاب روی خوبت دیده من خیره گشت سر و قدت راست جابر جو نیار چشم دل بسکه دم خوردم بهیبت کر نایم حال دل مانود ای هر زلف تو چون کردیم خاک رحمت سلمان مده بسیار بگذری طیب
---	--

غزل

که خورشید جهان آرا بد و تها نیاید ببوی زلف مشکین تو غنچه بر بس نیاید ز باد و است نسیرین بعارض کرد و زواید سبارک روضه کانرا چنین سروی بیاراید مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی یاراید خوشا جانی که انقاس خوشش جانی بیاراید که غیر از در که وصل تو هیچش در نمی یاراید کسی که با ده پیچاید حقیقت با و پیاراید که در پایش شد چون زلف اگر شریف فریاد	کبوتری ماه تا ساقی زمی محبس بیاراید بستان رو بغیر و زری می با باد نوروز ز راه موکبت نرگس چشمان خار بر جند بمایون گلشنی کا بخا ازین ماهی کند نرگس خیال سرو بالایت در آب و گل نمی بکشد خشت بادی که از خاک سرکوی تو برخیزد سری دارم ز سودای تو متغنی زهر بانی در آن مجلس که چشم یار جام حسن کرد سر شوریده را سلمان از از زوی نهد بر
---	--

غزل

هر جا که دلی باشد در دهنش آویزد وان باد که جان بختند از زلف تو برخیزد هر می که بد بعلت در خون دل آویزد	که وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد آن شعله دل سوز از مهر تو سرخیزد هر دل که بر چشمت در دست غم آویزد
--	---

غزل

دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید
دل تو خسته شد صد شعله پدید

دل

اور دیکھ کر شکن زلف تو مسلمان

اقرار و بدین کیفیت کس انکار ندارد

غزل

آن جان عزیز نیست که در کار ماند
دل کو شمال یافت ز سو دامن لطف یار
و آفتاب کردش از ان ذره برنجست
سووی ندید آن دل پهایم کو حجاب
بس سر کرد رفت در سر بازار شوق ما
ما کج کو بریم بکنج حسد اب دل
زار باب بال نیست چه ببیل کسی که دید
و کار ما ز رفت که در کار ما ز رفت
آن دیده را که صوفی صافی بهفت آب
مسلمان مکر شتید حدیثی از ان دین

وان تدرست نیست که چاره باشد
نا این نترس یافت سزاوار باشد
کو دید وی ما و هوادار باشد
سودای ما نکند و خریدار باشد
خود گوشت آنکه در بازار باشد
چیزی نیافت مر که طلبکار باشد
ما و عاشق کل خسار باشد
فی الجمله خود که بود که در کار باشد
بر دم نشست لایق دیدار باشد
چهارده خود هیچ گرفتار باشد

محرر

نشسته خود را می لعل تو آبی نداد
خواست که از گوشه خواب در آید بچشم
مست شدم بر درش باز یک جرعه می
آید نشسته لب بلب در یای وصل
بر مر خوابش شبی رفتم : کردم سوال
میج دلی در نیاف لغت روز وصال

خجالت مارا نبی شمع تو بایی ندا
خجالت تو داشت مدخل خوابی ندا
حرمت مستی نه داشت و از خرابی ندا
لب لب با مرل شربت آبی ندا
سپید صدفی نرزد ، سپید جوابی ندا
تا بفر افس نخست ، تب عبدایی ندا

کلمه عشق از سر سلمان پور
در عشق و صلح پهلوان غلبه
بیا صفات با همه اقدار و دیار
منک و پادشاه تراست برادر
مخفی است ترا دل نواز

عزل

آن سائیه بایون تا دیر که باشد
در عهد چون تو دیر خود دل بر که باشد
در نامه که کجند در دفتر که باشد
چون با دیر تو که دنا و با دیر که باشد

اسی آفتاب خوبی در سایہ و ذلالت
تا دلبزنی تو دل نیست در بر من
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن
کفتم کہ بردن من بیشین رجوع سلمان

غزل

در پی او میرود و تا بجای می کشد
که قلمی می کشد در سرهای می کشد
بر من مسکین چرخ خط می کشد
پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد
میرود و بر زمین علف قبا می کشد
دین دل مسکین فکر که تو چاه می کشد
بر دل سلمان بنه انهنه تا می کشد

باز بجنب زلف یار مرا می کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست
هر چه ز نیک و بدست چون همه در دست او
بار تو من می کشم جور تو من می بزم
خادمه حسن است شمشه کردون که اوست
حسن تو بین کز بزم دل بچه رو میبرد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید

غزل

دست زدو جامه سر اسمر درید
خرویه صد پاره که خواهد خرید
رفت دلم تا بچه خواهد رسید
یافت که او در دمی در دش چشید
در در فتنم نباید کشید
کان نگین لب لب ساغر گکید

پیرین از مکی که بونی شنید
خرقه از آن شد که فرو شد به می
جان که غمش خور در سیدم طلب
مشرّب صافی حقیقت کس
دردی دن را که دوا می و لست
شور می و ساعنه از آن روز سحرا

[illegible][illegible]

نشان دل جانی برده عشق
چون قدر که دل تو خطیب
زلف فضا را شام چو چمن
چون که یک چرخ سیاهی
غزل

هر چند که چشم تو خد نک مره آراست شد با و صبا بر دل من سرد آراست سلمان اگر از عشق بناله کنش عیب بلیل کن از کل کله بسیار که اورا	ز و بر بد فسیله بر آنم که خطا کرد گرفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد با او غم عشق تو چلویم که چسب کرد صد بر کن برای تو و کارت بنوا کرد
---	---

غزل

چشمت بنجواب چشم مرا خواب می برد من غرق خجالت اشکم که پیش خلق سودای ابروی تو سخنان از مصطفی اشب بدوش مجسمان ای کای کای بنامی رخ که در شب تاریک طره ات دل زد در وصال تو دانم که ضایع است سلمان کجا و قصه زلفت تو از کجاست	زلفت بتاب و جان مرا تاب می برد چندان همی برد که مرا آب می برد چون غمره تو مست بحراب می برد بر و دست و ترک مرا خواب می برد دل گشته است و راه به بتاب می برد رنجی که آن ضعیف درین باب می برد بیچاره روز کار به اطباب می برد
---	---

غزل

مسیار دل بجز کس که رخ چوماه دارد بر چشم یار شد دل که ز دیده داد و خواهد تو مرا کوی و اعظم که مرز آب دیده خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن من بی نوا بر کل ره دم زدن ندادم تو بکن بادشاهی دل عاشقان نیست	بجی سپار دل را که دولت نگاه دارد عجب ارسیمه دلت را غم و خواهد بگذار تا بریزم که بس کناه دارد که دنی خراب و حال غمش تباه دارد حدیست بر هزارم که هزار آه دارد شکایت عیبتی کو جو تو پادشاه دارد
---	---

نشان دل جانی برده عشق
چون قدر که دل تو خطیب
زلف فضا را شام چو چمن
چون که یک چرخ سیاهی
غزل

نشان دل جانی برده عشق
چون قدر که دل تو خطیب
زلف فضا را شام چو چمن
چون که یک چرخ سیاهی
غزل

نشان دل جانی برده عشق
چون قدر که دل تو خطیب
زلف فضا را شام چو چمن
چون که یک چرخ سیاهی
غزل

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

کمال نهاده ایچم غلاب می بیند
 غزل

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

ازان می آرد که خوش آرد و حسا برود
 ازین میان دل سلمان که ابر بارود

می میار که در دسرو رخسار آرد
 بنر یار دلم بست در میان دل نیست

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

چون کند مسکین در افتاد دست چالی میبد
 بر در او لبوس بر استانی میبد
 اگر نمی بخشد لبست کامی زبانی میبد
 گر خرق او مرا یک دم امانی میبد
 میبرد و خود را بدست دستانی میبد
 گفت ششم شرح بحال ناتوانی میبد
 گفت سودا پند که تشویش فلانی میبد
 بر بانی که پنی اسخوانی میبد

یار دل می جوید و عاشق وانی میبد
 چو انجی افتد بستش از تین وصل دست
 گفت جلش می دهم کام دلت باری مرا
 باده اش میزنم جادوان خوش رست
 کو برین جان جان دل هر کس که اچون جام می
 گفتش وی تو بر زانو چه آید بر زمان
 آنم ازین هیچ و ذری میبرد و در حقه اش
 غنچه سلمان انجم خون که چرخ از جانیش

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

غزل

غزل

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

اگر یری پیکری از عالم جان می آید
 زبان می رود آن چون زبان می آید
 چکنم کرد و دیوانه فغان می آید
 میکنم در نظرم تیغ و کمان می آید
 خوشتر از آب جاتم بدان می آید
 یا کجلاو نظرم بر ده جان می آید
 زخم تیغ تو مرا خوشتر از ان می آید
 کریم جان عزیز است کران می آید

ایر می آید و در ده چنان می آید
 سر سودای تو کجاست نهان در دل من
 من گرفته که در عشق تو حکمت نکم
 بجایست که اگر بی تو نظر بر خویشید
 بجایست که در میخویم از دست تو زیم
 اما تو بی در دل من کی دگر می آید
 او چه لطف خوش آب و عسل کس را لب من
 او دم صحت کس کند روزه می آید

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

بازمندانک دین باد روان می آید
 غزل

غزل

آبی بر آتشم زن زن پیشتر که ناکه
مشقت فلک نه بیند با صد نبراد ویدو
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه
مسلمان سری و جانانی دارد و اشارتی کن

کمال فردوس چه باشد که بروی تو رسد
از خط سبز تو در آتش ای آب حیات
را قیام جم شده و کتاب که در روی تو یافت
چشم بد و زردی تو و خود چشم بدان
کار شد بدول من تنگ بلی تنگ شود
ز سر بر سر شوریده بسای چه تویی
من بوی تو امیدوست و او خواهد با
سای از دور و بسودرتن من جانی لمن
منه می خوان سلمان کنی ای صوفی

غزل

راقمی می شیر تاجی خواهد کشید
 قبله و مذہب یکیت یارین پیش نیست
 کفر سر زلف است قبله آتش ریست
 من ز جهان بگذرم و ز تو نخواهم گشت

با قدمی و من سحر بجم خود
 سره دل سیاه پیش نیست
 و در رخ گانیت شبنم زینت
 و در چرخه زینت زینت

5

دل خسته نیت با سر که ز دل کنم عیش
 چکنم دعا که بیدل اثر دعا نباشد
 غزل
 بیا که ملک جمال تر از وال مباد
 ز حضرت خبری کان بصحت قرین
 نسیم سله الله اگر چه بود نسیم
 مرا تو جان عزیز می و جان است غزین
 مزاج سر و تراست قناعت تمام
 قد بلند تو از بصر جان درازی خویش
 از آنکه چشم من را بطلعت تو محو بست
 همی کند به عایای نیم شب یاد ت

دل خسته نیت با سر که ز دل کنم عیش
 چکنم دعا که بیدل اثر دعا نباشد
 غزل
 بیا که ملک جمال تر از وال مباد
 ز حضرت خبری کان بصحت قرین
 نسیم سله الله اگر چه بود نسیم
 مرا تو جان عزیز می و جان است غزین
 مزاج سر و تراست قناعت تمام
 قد بلند تو از بصر جان درازی خویش
 از آنکه چشم من را بطلعت تو محو بست
 همی کند به عایای نیم شب یاد ت

غزل

با سوز نفس دلم سوخته جانی میکند
 در هر آن مجلس که دار چشمش قصه جان
 زنده که مرده را ویدر سیاه و شبست
 جان فدای کوی آن آهوی صحن که سنبلش
 کرشمات میکند جان من از چشمت مرغ
 می خورم جام غمی هر دم بشاد می خست

با سوز نفس دلم سوخته جانی میکند
 در هر آن مجلس که دار چشمش قصه جان
 زنده که مرده را ویدر سیاه و شبست
 جان فدای کوی آن آهوی صحن که سنبلش
 کرشمات میکند جان من از چشمت مرغ
 می خورم جام غمی هر دم بشاد می خست

جان سلمان از شطاطت عارض جانان مدام
 تاز و عیشی از شراب ارغوانی میکند

با سوز نفس دلم سوخته جانی میکند
 در هر آن مجلس که دار چشمش قصه جان
 زنده که مرده را ویدر سیاه و شبست
 جان فدای کوی آن آهوی صحن که سنبلش
 کرشمات میکند جان من از چشمت مرغ
 می خورم جام غمی هر دم بشاد می خست

۱۰۰

بر شبی سودای چشمس در سر نهو غوغا کند
از می سودای خست خوش بر آمد جان من
مایه من بر سر باد را سودایش شد ست
رخت عظمی بر رو خست چه می آید غفل
در چمن گزینا رست را به بند سرفرا
در دختل نومی صحرای نیم بر جانیا
اگر کند سر و غامی باشدش با دیران
رفت مر با تشک مایند انکه مار بر دلب
همه تراد سدا را دل یک یک چه بود
ابو و به به به به به به به به به به به

١٥

نفوس خای مشتق و دشمن تا که بر سر آید
 بر روی ابل عالم بود به بسته محکم
 از امانت امیدم است تا لاله
 در آینه مستی اما شناسد سر کس را
 سر و آرزو که بر سر آید که رفته دیده
 در لبش بر دین و کس که بر در آید
 دل با سر و نفس نه پیش و نه است

دیار می آید شکم منقلب از لعل زانو
 قطره های خونین که چشم ساق خرد
 اینجاست که بر دوزخ آید زینب و زینب
 چارست او بی که سیمان خاک و آتش
 سر آشت او را را لعل و لب آرد
 غزل
 باد صبا باغش بویست تو میبرد
 در دشتان گلستان که با باغش
 می آید که بجان که با باغش
 می آید که بجان که با باغش

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

من

[illegible]

۱۵

[illegible]

IVA

۱۷۸
 حیدر است از صفت کفر اسلام افشا
 بر کشتن عشاق قتل کرد
 عشق بر کز دیرین تمام افشا
 اولین و بعد از آن در کفر افشا
 فتنه از روی طبع برده افشا
 طبع نیکان چه زشتی نیک افشا
 دوش سلیکان تقویم غم افشا
 آتش اندازد و دود در اقام افشا
 غزل

✓

شمرش باید که در پای تو باشد
ولی چون سرو بالای تو باشد
نی ز سپید که بر جامی تو باشد
ولی راجو که جو یای تو باشد
سر زلف سمن سای تو باشد
کجا چون روی زبای تو باشد
که در نه اهر کشتای تو باشد
کجا چون قدم عریای تو باشد
در سحر پای تو در ای تو باشد
بول برون ملک خاری تو باشد
که تن اینک ایغای تو باشد
که آن خالی ز رخساری تو باشد
فردی روی پای تو باشد

چون زلف آرزو که سودای تو باشد
ز ندانی که بالای توام سرو
برون گردد ز دل جاز که جاز
خوشا آن دل که بشیاء تو گردد
دل کم گشته ام را که بجوی
اگر چه حسن کل صبر روی دارد
نکند صبح و یک دور دل آن را
اگر چه سرو و لچونی کند عرصه
سرو سمر، به دارد و غم
بسیور و سنگ بر تن که اندر
من پیدال کجا پنهان کند دل
من سیکون که این گوشه گیرم
جهان بر خطه سبیل با که در گوش

فصل

چنان نهادم که از نشادی و لم و درین سخن گفتند
 بسود این که این افسر را و سرور را و سرور را و سرور را
 چه نویسم که در طومار و در دسترس نمی باشد
 سرم تاوار و این سرور و آواز چهره نمی باشد
 در جزئی و در کل حکم کسی دیگر نمی باشد
 در حاکمان و در حاکمان و در حاکمان و در حاکمان

من اهر و زانجی مستم که در ساغرخی کنجا
 رسود است بروین که دوم نگاه خوینک اهر
 بران بودم که بواب میان نامده هشت
 بعش چنبر زلفت چه باک از چهر چرخم
 به شب دوست یکر و دیگر و کوشه ز دلها
 حدیثی زان آن گفتم رقیب کف ز بر لب

عمر
 دن چهل و نه تنان بلبل تنانی بید
 جان بیدارش اسد اجنسیانی بید
 چهره در دینت طالب دیدار
 چهره بکس لاله یکا در منی آید
 بوزبان جان جو لبین ترانی بید
 دین و دین در رن غدار رنوی می
 میبید و زکر در امی اوج غسان
 زنده کی از یاد می پاکم که او
 می شود جای و غم زنده جان
 کیش

غزل
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان

ز کشتن در عین بقی مبدع چشم مرا
 غرض شکر شیر ترا میرم که در سر سفره بقی

غزل

دل را ز لاله زار خسته و دهر آینه را
 ز لاله زار خسته و دهر آینه را
 ز لاله زار خسته و دهر آینه را
 ز لاله زار خسته و دهر آینه را

غزل

بامه ز بزم شش و شش و شش و شش
 آتش روی ترا با خرقه صدر تو چرخ شش
 جایان لب را بشو دادم کوپار تو
 بامه ز بزم شش و شش و شش و شش

غزل
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان

غزل
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان

غزل
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان
 ز آفتاب خست ماه تابان

١٢

قصه این دلویوانه در ازست پیرس
قصه راز تو هر دو یکم نکستیم بکس
عاشق روی تو است آینه این صورت
سر زلف تو مرا تو ب ناموس شکست
چرخه در عهد تو محبت که خوان از خسته
دشمنان کریمه کردند زبان بچون تیغ
نواست نا شرح فراق تو رسید نعل اره

که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید
باشنواين قصه که بر کز بجهان کش شنید
هست و در چهره آینه چو خورشید پدید
چشم مست تو مرا پر دوز سا کو سدید
خرق در دور تو عیبی هست که توان پوشید
اینست آن که مرا از تو تواند برید
خال در قلم آید قلم خون بچسبید

اهل دل را بخرافات معانی رهنه بند
سخن پیر معانی است که در دیر کسی
اهل معنی هم بی نام و نشانند ولی
اوب آنست که بر دل که بر او منزل بار
خارج از هر دو جهانت خرابات ایستاد
راز وحدت شعبه از ناله مستان کجوف

رخت تن ما بسرا برد و بخت رو ندید
 که سبک و نکشد کفش را آن رو ندید
 تا نرسد به ازین نام و نشان رو ندید
 ایچیش اندیشه اغیار بدان رو ندید
 تا محرم و شری از دهان رو ندید
 قصه کویند سخن را در زبان رو ندید

خز

وصلت بجان خریدن سلامت اگر بید
دور کار بی نوا یان کر یک نظر کماری
دور جان هر که که دانه سوز عشق آتش
آتش فدا و درس هزار بخ کتابی آیین

جاننید که برین راه شد مگر بر آید
کامین و چون صد سیک شربت
با سوزنی چو شمشیر از راه سوزید
آرمی لغو باد شد ندی که بر آید

۱۰

5

36

مزل

[illegible]

دائم زامن نو بخت سر دشتی دار	چند است که در دشت ربار
ز کرم است در کرم راز است	از دشت خاک کرم است تو که غولی و در
سوز زان که در دشت راز است	از دشت خاک کرم است تو که غولی و در
خروجی از دشت راز است	از دشت خاک کرم است تو که غولی و در
حال صحت در دشت راز است	از دشت خاک کرم است تو که غولی و در

١٢

از این پنج چیز هر که را انکار کند، بهر
در آنگاه در قیامت تا مهر و نور باخته
دوش گرفته که گشت جان برادرهای

5

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

1AF

20

10

1

100

... ..

100

100

1992

۱۵

لا ابالی وادتی بر جهان خواهی فشاندا
دامن آفر زمان دارد نقیاص و نه
از سر صدق و صفای تو هیچ خواهی نه
پای از خزلت برین گرن و کای خواهی نه
بجز کس چو می که حاصل کرد و در بحر نشین

7

در نسیمش همه آفاق منظر می شد
دیدم احوال جهانمان که بهم بر می شد
ایا دل و دیده خیال تو: بر می شد
سینه از مهر تو چون شمع منور می شد
اشکم از دوا و چو قاروان بزمین بر می شد
شرح می دادم و طو و نابخون تر می شد
میزدم و دستا بسریای فروز تر می شد
دیا کش عالی دل و دیده دران سر می شد

۱۰۰

یکنه از تاز طرف نقابت شود پدید
 برق جمال رخ من پندار مالیه دخت
 رفت مرا از حدقه زانو و دست
 خود را زدند جان و دلم بر مجید عشق
 حسنی که کس نه از دور و ولی که کس ندید
 شوق خیال پرده اسرار ما و ریه
 ز ناز بسته بر سر کوی منان کشید
 بیتاب و از غرق نش جان لب سپید

5

2-10-6

ف

چاره در عشق جבורیست ولیکن تانگی
من عاشق ز تو چون یاد بویکم راضی
باتو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر
مدعی پایستی مرا پست مبین
من علی رغم عدد و جرم از شادی اگر
هر که خواهد که بروی تو نظر بکشد
چه کند دست که چشم سیهت سلمان را

خزل

عاشقان هر زلفت همه جانب از اند
نظری بر صفت مستان فکن از گوشه چشم
سر سودای تو نهانه بر مغلس رست
داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند
خانه در کوی معان می طلبیدم گفتند
همه را دست بوسیدن پایت نرسد
رازت از بسیدنهان میکنم اما چه کنم
جان پاره را با دهر می سازد
صوت بلبل چکنی ناله سلیمان بشنو

عزیز

از قلوب ریائی کاری نمی کشاید | دزد بد پازری خیری نمی فزاید

3

من تا آنکه از شکایت کم از دست کم
دشمن باشد که خود از غم شکایت کند
و مشتاق بود که مرا از شکایت باشد
عاشقانه که مرا از شکایت باشد
انست ناز و تم که شکایت باشد
محل

شد دیده یعقوب منور به نسبی این را یک مشک زوشت غنم آمد درباغ مکرزم صیو حیت که کل را آن قطره عرق نیست که بر خورش افتاد	کز یوسف مصرش خبر پیرین آورد یا بوی او یس است که باد از قرن آورد عطر سحرگاه بدوشش از چمن آورد آبیت که باروی کل و یا سمن آورد
---	--

غزل

خوش آمد یاد نوری خوش آمد بآب و سبزه و گل میکشد دل خوش آمد پیش گل میگفت بلبل گل خوشبوی نیکوروی نازک تن چون پرنیان گل چه بینی بغشته در چمن شاد و کوش آمد که آب و سبزه و گل دلکش آمد خوشامدای او را گل خوش آمد چرا فوجام کارش آتش آمد تو طالع بین که خارش منوش آمد
--

غزل

کز نورشید جمالت ذره پیدا شود شمع دیدارش کز نور تجلی پر تو عاشق صادق چه داند کعبه و شانه چیست در شب جبرش بوی وعده فردای وصل صد نزار آینه دار و شاه مهر روی من در سرم سودا منی لعنتست و میدانم یقین خرقه سالوس بر خواهم کشید از سرو لے میزندم بدارش چون مله و من بچنان	هر دو عالم در هوایش ذره سان درو آید افکند بر که چون پروانه نا پر و آید هر کجا باد نشان یار خویش آید حالی جان می دهم چون صبح تا فردا شود رو بهر آینه کار و جان در و پیدا شود کاین سرم سودای من هم در سرم سودا شود تو هم این زمار کبری در میان پیدا شود سر بران در میز غم باشد که آن درو شود
---	---

فصل از دست تو عاشقانه شکایت باشد
مادشای چه عجب که ز تو در دستان را
پادشاهی چه عجب که ز تو در دستان را
نظر رحمت و چشم قنایت باشد
یاره کن که در صحرای قنایت باشد
صبر میداست که تا تو در قنایت باشد
روزم تو نهایت نیندود که مرا
مطلع غنم تو بجای من ز غم آید
خاک پای تو بجای من ز غم آید
از تو دولت و ثناء قنایت باشد
در میان تنایم که در داغ
تا که اسوی تو تو فتن دیدار باشد
نیست این بایده راه و درون سلطان

غزل

سودای تو کبر سر ما نرود
بزدل این سودا منی ز سودا نرود
پرتو تو تجلی زشت چنان نیست
که اگر که به بند نش از جان نرود
بر اگر که دل خلوت باشد نرود
دلش ز کوفت سکین بید
عقل آید بسرم و دامن بید
سپیل غنم دل با میزد و از دیده سبزه
بانیال تو که در خن دل باز نرود
دیده بود و دل از دست دانا نرود

غزل

تنبهای

من چو پیکان ز بربط چو دهنی من
بوده چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من

غزل
زین پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من

دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش دل ز جبارفت و بفریاد دل باز رسید عشق نخست دلی تا رسیدت بکلام سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب من بوی سر زلفین تو را ضعیف شده ام آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود کام مسلمان تو اگر میدی امر و بد	رفت بچاره ندانم برسد یا نرسد وای اگر این دل کم گشته با و نرسد ندیده عداوت بکسی تا نرسد سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد بیش ازین خود بمن پیروی پا نرسد کوچکان کن که بهر حال بدریا نرسد دشمن وعده بفرده که مباد نرسد
---	---

غزل

وقت نیاید بنو کا و دیت در کنار چونکه ببرد کشم قد تو کوید جهان تا که خیال قدرت هست مراد نظر وقت غنیمت شمر در نه فرصت نماند	عمر باخر رسید تا کی ازین انتظار مان که نهادیم ما آرزو تو در کنار سرو سهی کو مر و بر طسره جویبار نا که کرداشت سود سوز کی آید بکار
--	---

غزل

یار این ماییم از ان جا بجهان افشاده دور ما چو آتشیم از فراقش غرق در خون جگر رحمتی ای جهان آخر که جای رحمتست چون کنم یاران کن چار و مرکب ناتوان پنهان چون طبل بی ری که چون شاخ درخت بی خام بروی او پیوسته نالان میروم	سایه دار از آفتابی ناگهان افشاده دور بی کنار و از میان مردمان افشاده دور ما غریب و ناتوان از کار و ایشاده دور جان طلبی یک و راهی در میان افشاده دور کز جمال کل بود و در مهر کن افشاده دور راست چون تیری که باشد از کن افشاده دور
---	---

غزل
زین پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من

غزل
زین پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من
باز چو پیکان ز بربط چو دهنی من

غزل

دعا و در دوام دل جان بهوز
هر دین بهان مهر و شانت بهوز
ازم که در آن خود اثر نفسی
روید دست که سبک تر است بهوز
کفایت جان در آن حالت بهوز
کفایت جان در آن حالت بهوز
کفایت جان در آن حالت بهوز
کفایت جان در آن حالت بهوز

چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز
چشم فاش کن که در آن است بهوز

مفسس کوی بتانیم ز می نعمت و ناز
راه کوته کن و بر راه مکن راه دراز
بایستان بشنو کر شوقست و نیاز
مطر بان پرده دروغه ساقی بخاد
خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز
میکند شمع حدیثی زیر سوز و کداز
بهوای دل خود میکند آتش پرواز
کوبیا باز که ما آمده ایم از هم یاز
در مقامیست که جز ناله ندارد دم ساز

کشته عشق بتانیم ز می عشرت و عیش
بر سر کوی یقین کعبه و چانه یکبیت
هوی صوفی چه کنی کان همه ز قست و خرب
مجلس خلوت انس است و حرفان بخود
خون قرابه بریزید که خود بخیتنی است
بزبانی که نداشتد بجز سوختگان
حبه حالت پروانه که در کوی حبیب
آنکه بوش دل من بر دبتاراج غمت
بنوازم ز سر لطف که سلیمان امروز

غزل

وقت من شوریده بهم بر زده باز
در مر زده طعنه و در خور زده باز
امروز همان بر کل و شکر زده باز
با تو نتوان گفت که ساغر زده باز
آری صفا راه مستند زده باز
با آنکه من مر زده را سر زده باز
کاش بمن سوخته دل در زده باز
بر سکه رویم همه بر زده باز

زلفین سیه خم نخم اندر زده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
از غالیه رسمی زده بر کل و شکر
بر ساغر بختم زده سنک و لبیکن
ز در مر زده عشق توره بر من قلاش
من سر چو شلم بر سر فرمان تو دارم
از دود و دل سوخته ز نهرا خدر کن
نقد مره قلب که یالوده ام از چشم

شهباز غمت راست کبوتر دل سلیمان
در یاب که بر صید کبوتر زده باز

۱۹۲

اگرین موی سبک تو بکند آید باز
کلجش می تازد بهس آید باز
قاصدی باز نیاید در دیار و بود
قاصد جان خود آن کر بیا آید باز
شاید غمت از صید دل سلیمان
بجنگ کند آری که غم غم
با دلم زنت که بر زنت آید باز
وین آل آن نیست که بر زنت آید باز
خمن در سر کار تو نشسته کار آید باز
در سر کار تو غم غم غم غم
تو بپسند که بر کربک غم غم غم غم
تو بپسند که بر کربک غم غم غم غم

غزل

بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم
بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم
بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم
بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم

بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم
بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم
بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم
بکاشم ز غم ز غم ز غم ز غم

کحل را که بی ساخته اذکره زلف
بر کل زده حلقه و بر تنک شکر قفل
کل را بچه دل خنده بر آید ز خجالت
بر سیم سر شکر که روان بود به سودا
بر ساغر ما سنک جفای زنی اید و ست
بچون قلم اندر خطم از زلف تو زیر اک
کفنی که بهم برز نم کار تو سلمان

تاراه کد امین دل عشق زده یاز
امروز همه بر گل و شکر زده یاز
بس خنده کبر روی گل تر زده یاز
بر سکه رویم همه بر زنده یاز
باتو چه توان گفت که ساغر زده یاز
بی واسطه چون مستم زده یاز
در هم زده زلف و بهم پر زده یاز

غزل

کارگاه دارد دل من بالبحر جانان بنور
در بهار حسنش از صد گل کلی تشنگه است
روزی از چوکان زلف دوست تابی دیده ام
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
پنجهان سودای زلفت میدر تشویش دل
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر
بر هر آن عشق در مبدای سودایت بسر
نرگس رعنائی در خواب چشت دیده ام
در بهای یکسر سویت دو عالم میدهم
بر سر کوی خودم دیروز نرگس با رقیب

دو حشش راست اکنون اول دوران بنور
کرد و کلوارش کنون بر میدید یکان بنور
لاجرم چون کوی میکردیم سر کوان بنور
آسکارا شد ولی من میکشم پنهان بنور
بچنان خط تصرف میکند بر جان بنور
از نفس می آیدم چون نافه بوی آن بنور
سالمار رفتند پیدا نیستش پایان بنور
برنجیدار دز شرم نوسر از بستان بنور
کر بدین قیمت بدست آید بود از این بنور
گفت یعنی زنده هست این بختان سلمان بنور

روپے

فصل

التسعين

34

八

مزلت خوشیچ وازو حال ماچس
حال شکستگان کست بلماچس
دستی که پشکست دل شوم اول مراچس
فدوم پشکست چیم قوم کو از خدا ترس
چون پیر و میان دل خست ماچس
پیشین بیان چیم دل این ماجاچس
خدا بی که شست و دواوان چس
در کیم راوز ستراب چس
خود کلفت از نیاچس

ای پادشاه وقت خال کرد پس
نویز پادشاه و بی سلیک کردی
و نیت پادشاه و بی سلیک کردی
جانها بیا در لطف تو بر باد داده ای
که در دست تو من این سخن از

[illegible]

غزل
 کون سخن بگفته از آن جوان که جهان را زین
 کوی کجایا پر از اسماعیل بجای جان بخت
 عظمی باری که اندر زمین پیوست
 کلاما غرض است ماکو قهر میگفتن
 دیباجان ما را زین و در استان ما چو
 فغان غم زین غم کون کون خفاست
 فغان غم بلب لب

✓

پارمیچونی رفیق تست و اینک می رود

خیز و بخت کرد سلمان دست و گردن زینش

غزل

مست حسی که ندارد و خیر از آفاتش
 اگر چه یادم نکند یا بمنش مشتاقم
 کرد عهدی مرمی که سر کوشش زود
 دفتر وصف رخسار خواند پرداخت
 عشق زهریست خوش آند که ندارد دریا
 با چنان روی لطافت ملکش نتوان گفت
 خلق کویند که سلیمان سخن عشق بهوش

چون خبر باشد از احوال دل عاشاقش
یا دباد آنکه جهانست چو من مشتاقش
اگر دوسر زو من ز سرینیا قش
گرو و قهای کل و لاله شوند او قش
و کز آن ز بر بلبل مطلب یاقش
جز بیکدی که باشد ملکی اخلاقش
چه بپرشم که شنیدند همه آفاقش

غزل

آنکے از جان دوست ترمید امش
دل با دوام زمزم رخید و رفت
آنکے در غم دل میں سرد
قابلی پر روح دارم می بدم
مید بوجان روز و شب کار دوست
کچھ رویش دایم باد مر چارفت
ہینچ رحمی نیست یہ چہ خوش
کچھ اوپار منت میں یہ و
ابدل خود گفتہ اور حبیب ق

او هر یکدنت من نکند از مش
سید هم جان تا که باز از مش
من چو خنجر خوش تنمید از مش
بیا چاک گوی او بس پر مش
کوهران از پیش اگر در کار مش
نیغان جانب نه سید بست
آن طبعی را که من پر مش
امن نمی بر که کو کم پر مش
گفت سلمان و کار من خارش

190

57

ان

[illegible]

فقد اذبح به جوی که نیستش ساحل پیا بیان
بدین مهان بزم و دامن تن نادیده دل
چون تیره تو خایم کشت تا درخت بلبلان
بجای دوست که با این خود زنده دل
بیخوابت او بر چه جان دوست که نهاند تصویر جان
فداده ایم به جوی که نیستش ساحل پیا بیان

در ازل نشسته بودی تو بر لب لعل
چو بوی گلستان در دل پناه
چو بوی گلستان در دل پناه
چو بوی گلستان در دل پناه

کرت ارادت پیوند دوست می باشد بجز زمان تو ام هیچ آرزوی نیست حسود گفت که سلمان چه میروی بی یار	بر تخت ز دنیا و آخرت بکسل ولی چه سود که بچشم نمی شود حاصل نمیروم پی دلدار می روم پی دل
--	--

غزل

ساقیا وقت گل آمد حبذا ایام گل کوش کن کلبانک بلبل چشم نه بر لب لبه عشقی و معشوق و جوانی سبزه و آب روان نوبت شامیت گل راه سبب زان باعداد از دم یاد و نم باران کند هر دم خراب گل لبه ناز ابرو پروردست چون غیاثی در هوا از رنگ و بوی خنده شادی نهاد	خیز و در ده ساغر با قوت کون چون جام گل کاش که گل را میرساند هر یکی پیغام گل خود بهر وقتی خوش آید خاصه در ایام گل نوبت شادی زنده مرغ سحر بر نام گل سقف مینازک فیروز می زمره فام گل عاقبت در خاک بریزد نازنین اندام گل گل بنای عمر از ان آتش بود در جام گل
---	--

غزل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل در آرزوی وی تو دل جان همید بد چون غنچه بسته ام سر دل با صد گره جان را بسا یاد صبا می دهم که او نمانده و دید روی تو در روی دل ندید و یکربیده دل ندیم من گز آب چشم سلمان اگر ازل دلی نام دل میر	میل نیست سوی تو میل تو سوی دل و حسد تا اگر ندی آرزوی دل تلا بوی واد عشق تو باید ز بوی دل می آور و ز سبیل زلفت تو بوی دل باروی دوست خود نتوان دید روی دل هر بار خود درست نیاید سبوی دل جان دادنت کار توئی گفتگوی دل
--	--

نم زو ندیدم الا که در ان نم زو
چو بوی گلستان در دل پناه
چو بوی گلستان در دل پناه
چو بوی گلستان در دل پناه

آوردی که چون جام شد حاصل
خون لبخ من بهر دانه شادی ز آبک
که دست بسته بختان دل سلمان

غزل
ای صبا چون فاخته ای پیش معشوق
خست ما خود کن با بند کز نوای قبول
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب

چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب

چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب
چون سی تاج قفس آفتاب در آفتاب

حال شهبای فراقم کر پیر سر عرض کن
فضله از کردار ایش کر بدست آرم بیار
ناگه کناریم و او بختی که باشد مجال
قصه سلیمان بگوید عار دارد استماع

نه نه زان اعراض کن ترسم که اینجا بطول
نه خطا کفتم نباید گشت منت کرد و فضل
از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
گو که منکر من یقول اید و مست نشو با یقول

روایت

غزل

الم

بگو صحبّت و پرین که تا از صحبت دور
اول پی بعد دور کم کشی چون کمان بخود
هر از صحبت ایام دور افکند و میدرخد
کرم مسکن بود و نوح دهد یاد تو است کینم
تنهای می نشاید برون برود و داغ دل
خواب چشم است از نصیحت کی قبول افتد
بدور چشم او سلمان کن دعوی مستوری

ز غم خویش محروم جان خویش مهجورم
چرا اکنون بصد زاری چو تیر اندازی اندوم
که که صد غم از این آرم خوابی نشت معذوم
و رم جنت بود ما را بوجس تو منظورم
خیال لغت خلدم بوی صحبت حورم
بر و ناصح کین مستم بسیار قی که مخوم
من از دو وازل مستم که میکوید که مستوم

فصل

یزید بن عمر سر زلفت که من دایم در آن بندم
 ز دوست و دوست میگردم و یکنم غم دشمن را
 بگوئی چون صبا با آنکه جاندا و دام غری
 تو دل و در بندان داری که جانها و کنداری

که چون خود را بفتراک سر زلف تو در بندم
چو بار نو بهاری در میان کریم میخندم
بگردی از دلت راضی چو بلی از تو خرسندم
سخت دوستی جانما کسین و ایچم در آن بندم

زکوٰۃ محنت مسلمان غم فرما و کاہی دان
کہ کرا و کوہ کند از غم من بچارہ جان کندم

٥١

2.

در مقامی که شیدان غمت را طلب کند
 من بخون و دانه و دانه از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت
 که چون کل دکان جلودار شد از غمت

<p>هم آن است که در صومعه دیوانه شوم من اگر دیر و کز و دیر بود احسن کار وقت کاشانه اصلی ست مرا می خواهم بوی آن سلسله افعالیه موی شوم تن و جان را چکنم مصلحت آنست که من گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو من گشته سراپا همه تن سر گشتم</p>	<p>به ازان نیست که هم با درمیان شوم با سر خم شوم و در سر پمانه شوم اگر ازین صطبه سرست بکاشانه شوم باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم ترک لین بر دو کتم طالب جانانه شوم تا باین دم بفسدای تو چو پروانه شوم تا بلسر و طلب موی تو چون شانه شوم</p>
---	---

غزل

<p>در سر کوی دلارام بجان میگردم خم دوران جهان کردم پیر و چه غم دیده ام طلعت زپاش که آبی دارد تا نبی ز سر زلف تو یا بزم چو صبا نادک غمزه جادو بمن انداز که من تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد تو چو گل در تنق غنچه و من چون لبیل دامن از من بکش ای سرو که در پای تو من تو مکان ساخته در دل سلمان و انکه</p>	<p>روز و شب در پی دل کرد جهان میگردم بخت اگر یار شود باز جوان میگردم ایچنین والد و مست از پی آن میگردم شب همه شب من پمار بجان میگردم پیش تیرت ز پی نام و نشان میگردم چون قبح کرد لب نوش لبان میگردم اگر خرگاه تو فریادگان میگردم می دهم بوسه و چون آب ان میگردم من مسکین زیت کون و مکان میگردم</p>
--	--

غزل

<p>صبح عشره که من از خواب کران برخیزم بحال تو چو زکس نکران برخیزم</p>
--

در سر کوی دلارام بجان میگردم
خم دوران جهان کردم پیر و چه غم
دیده ام طلعت زپاش که آبی دارد
تا نبی ز سر زلف تو یا بزم چو صبا
نادک غمزه جادو بمن انداز که من
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد
تو چو گل در تنق غنچه و من چون لبیل
دامن از من بکش ای سرو که در پای تو من
تو مکان ساخته در دل سلمان و انکه

در سر کوی دلارام بجان میگردم
خم دوران جهان کردم پیر و چه غم
دیده ام طلعت زپاش که آبی دارد
تا نبی ز سر زلف تو یا بزم چو صبا
نادک غمزه جادو بمن انداز که من
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد
تو چو گل در تنق غنچه و من چون لبیل
دامن از من بکش ای سرو که در پای تو من
تو مکان ساخته در دل سلمان و انکه

در سر کوی دلارام بجان میگردم
خم دوران جهان کردم پیر و چه غم
دیده ام طلعت زپاش که آبی دارد
تا نبی ز سر زلف تو یا بزم چو صبا
نادک غمزه جادو بمن انداز که من
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد
تو چو گل در تنق غنچه و من چون لبیل
دامن از من بکش ای سرو که در پای تو من
تو مکان ساخته در دل سلمان و انکه

بر روی جبهه که جانش بایست
 خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
 جانشان را چنانچه در این دنیا
 جانشان را چنانچه در این دنیا
 جانشان را چنانچه در این دنیا

آخرای ماه جهان تابم چه کم کرده و ز تو کر کنی قصد سر من یستم بر سر سخن ای سحر و خرامان سایه بر من نکلن در سرم سوو انی لفتنت و میدانم که من در مسلمانان روا باشد که خود یکبارگی کفشم تو جان من شو گفت مسلمان و بگو	کرشمی پروانه شمع شبستان شوم کردن مباحث نیم محکوم فزانت شوم تا فداای سایه سرو و خرامان شوم عاقبت هم در سرف پزیشانت شوم من خراب چشم مست ناسلمات شوم ترک جان و انکه بیایا جانان شوم
---	---

غزل

ای بهم بر زده زلف تو سر اسر کام کرده ام نرم بفرمان تو کردن چون شمع کر چه در راه تو چون خاک هم رفته بباد نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو مشتقی بر سر من نیست که بر آتش من نیست جز هیچ مرا یک تنفس بدم شعله آتش من بوخت بهمانی و هنوز خام طبعان طمع تو به مدارید از من هست سودا بی روح در مسلمان لیکن	من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم چکنم من که بفرمان تو سر در نارم تو چند از کزین راه غباری دارم مدتی شد که بهم بر زده و بیسام زندانی بخیز از دیدۀ مردم دارم که سر مهر کن یک نفسی در کارم دم من مینی می و می نهی ای کل خارم زانکه من نخوت خام خر خوارم حلقه زلف بتان می شکنند بازارم
--	--

غزل

مار وی دل بخانه خمار کرده ایم از بهر یک پیاله دردی ز بار بار	محراب جان زابروی دلدار کرده ایم خود را که رجسانه خمار کرده ایم
---	---

غزل

امروز با تو نیست سر این کار کرده ایم
 عمر عزیز در روز دوش در دست
 آنکه در این طریق یکبار کرده ایم
 خود را بر این مسلمان چکنی
 ای سحر و خرامان تو را کرده ایم
 دعوی که با جگر خود اقرار کرده ایم
 غزل
 تو میری و میری و میری و میری
 ۲۰۱
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا

در راه
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا
 پندار که در این دنیا

کثرت بنده کم است عاقبت محمود باد
سالم باشد تا بین در که ابازی میکشند
خاک پست شد من بر سر من می گذار
چو کرد از یکدست سر فزاری میکشند
رفق این راه دشوار دل جانکدازی میکشند
لاجرم دیو و دل جانکدازی میکشند
صدر جم برانندی دیگر دم کرد بازی میکشند
باز خواند کاینچونم سخت خوشتر از بازی میکشند
غوره ات تو جم آدم اسکن نوازی میکشند
خوابت چیست باطل نظر
طلای بازی میکشند

مراد از چه میرانی نمی خواهم نه تو چیزی
 به تیغ غمزه خون رینم کنس جان من خود را
 همه سراسر اگر ردی بود خواهد که کرد کم
 مرا گفتی که چون میری زیارت خوبت کردن
 نه تو هر جا که سلطنتیست چشمم در محبت دارو
 غرضت کرده ام سلطان که در راهت عاجز را

در دیده از تو بیاش کنی نهان نهادم
 در پیش از تو بیاش کنی نهان نهادم
 در پیش از تو بیاش کنی نهان نهادم
 در پیش از تو بیاش کنی نهان نهادم

<p>خود که زخم که بسیکاره زبان میرسد وینک اندر عقیقه اشک روان میرسد که زبان می شکند چون زبان میرسد شعله شوق تو از دل بدان میرسد که حکایت همه خلق جهان میرسد</p>	<p>ترک سودای تو هرگز نگویم منع چه سود ناله آمد که کند با تو بیان حال و لم راز سر بسته زلفت تو نمی یارم گفت از فراق تو توانم که زخم دم کاندم از تو پنهان چکنده حال دل خود سلیمان</p>
--	---

غزل

<p>لاجرم همسایه خورشید تابان بوده ام هر دو را بگذرستم در کوی جانان بوده ام خدی می کردم بسیر شمع شبستان بوده ام چون ز ماهی بوش و یوسف زندان بوده ام تا بگویش چون نسیم افشان و خیزان بوده ام پیش او چون کوی من سرشته غلطان بوده ام بر درش چون بلبل مسکین غروشان بوده ام تا بدست آرم بر سرتاپای دستان بوده ام و آسم سلیمان دوزان سرچون سلیمان بوده ام</p>	<p>دیشب از خود چون مری زده پنهان بوده ام عقل را دیدم بیکسر یا ختم جان را کران پیش ازین پروانه بودم در شمع پیشین غرقه و مجبوس خود بودم ز خود رفتم برون تا توان بودم بهوش نیم شب بر خاستم گفت من قصد سرت دارم همه تن سرشدم تا برون آید بلیغ از پنجه کل نیم شب از هزاران حلقه زلفت سیاهش حلقه بر سر کوش که میرنغم ازین سر من لقب</p>
--	---

غزل

<p>وزیر بکند از کویت در دل غبار دارم هر در در سر که دارم من زبان غبار دارم این هر دو حالت از تو من یاد کار دارم</p>	<p>از گلستان رویت در دیده خار دارم روز است کشته مست از خمار خیمت بهارم از جوشت آشفته از دوز لفت</p>
---	---

غزل

خاکم باده ای فاخته میبوی
 در آغوشم خفته میبوی
 در آغوشم خفته میبوی
 در آغوشم خفته میبوی

نعل

عشق تو بود با من دردی که من نمودم
 که گشته بودم از خود عشق زده نمودم
 فاشاک راه بودم در کوی دوست گری

ع ۲۰

بیل محبت آید آگاه در سر بودم
 من جان نازنینم در راه تن تقابل
 اینجا پادشاهم اینجا بودم
 میباید و عالم نفیتم بودم
 سودم همین که عمری مسود شودم
 درین بخت خفته میبوی کارم
 کاری از نیاید بیاش ز غبارم
 خاکم باده ای فاخته میبوی
 در آغوشم خفته میبوی
 در آغوشم خفته میبوی
 در آغوشم خفته میبوی

[illegible]

کرچه کوی سخن اندر خم چو کان من است
رفته بربادم و از باد ترا می پرسم
بونی از میکده عشق تو بهیوشم کرد
نقش ابروی تو میخوام و کج می خوانم
دیگران در طلبت در می نشینند از پاس
خلق کوینده که خوا باز کن از می سلیمان

وصفت چو کان منزلت ترا چون گویم
غرق در آب ترائی جویم
ساقیا بادہ پیما کہ بس است این بویم
صفت ردی تو می گویم و خوش میگویم
من کی از بائی شنیم کہ بسرمی بویم
چون کنم باز کہ باشیر فروشد خیم

غزل

دوش و سواد می چشم زلف جانان بوده ام
از حد چشم بوی جانان امروز می آید که من
بر خلافت جام می کو جانان به تلخی میسبد
در لبم شیرینی جانست در سر سوز عشق
حال مستی شب و نشین ز چشم یار پرس
در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری
بروز دیوان جزا در جمع خاصان مرا
که مسلمانی بترک شایه می گفتن است
عشق را مسلمانی حریفی جز به نامی جان

شب به شب تا سحر است و پریستان بودم
دوش بی تشویش دل و صحبت جان بودم
جان شیرین دادم چون شمع خندان بودم
آرمی آن شیرین دهن را دوش من بودم
ای قریب از من چه پزنی آنکه حیران بودم
سالمابر در گشت با خاک یکسان بودم
آبرو آن بس که خاک پای جانان بودم
که فرم کرمن بجز خود سلمان بودم
بشنو این از من که غمزدی تن به دهم

فصل

آرزو دارم ز لعلش تا بلب جام بدام
چون قند در دل نمی آید مرا الا که می

و فرم هر دو نخواهد رفتن این سه و اجماع
چون صریحی سر نمی آید فرو لا کجب و

57

۱۰۰

غزل

نه جای آنکه در کوی وصال یار نشینم
نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم

غزل

بدر و دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
بچشم خویش میدانم که خواهد بخت خوشم دل
بیابان و شب تاریک با من بخت من بهره
چگونه یکمیکم می پرسم ز حال روزگار من
مرا از دین و از دنیا بمان در دو حال بس
مرا کوید عاقل کرد و ترک عشق کن سلیمان

دلاکا است بس مشکل نمیدانم نمیدانم
ندانم چون کنم بادل من غافل نمیدانم
ولی نیست خواب آلوده من منزل نمیدانم
که با فتنه و حال نیست و استقبال نمیدانم
که من خود دین و دنیا از این مجلس نمیدانم
من لکس را که عاشق نیست خود و عاقل نمیدانم

غزل

غم آن دارم که با پناه پرسیانی کنم
من خراب سجد و افتاده سحر و ده ام
ساقی دوران بر آن خون که کلوی شیشه بخت
ز ابد با من پیما قصه پیمان که من
کرده و رخ بگذرم کوی معان باشد رهم
از نوای ناله مستانه هر با دوا
رشته جانم بسوز عشق و تاب می تویت
زنده میکرد و یکی بی منت آب حیات

دین بسوی ذرق رابر سنگ قلاش می نغم
میر و دم باشد که خود را د خرابات انگنم
گر بجوی یابی آن خون پشته در کرد و رخ
از پی پناه صد عهد و پیمان بشکنم
ور بخت در روم میخانه باشد سکون
دوره همچون ذره رقصه بر روی زخم
من چه علم کوب عشق تشنه روغن
خود چرا باید کشیدن تنگ مرز و مخرج

من پس از صد غصه کاندزیر کل با شمع جوی
رو به باد قدح خندان درون ششم

غزل

بختیاری دل باز بود و مارا دل
 شکست بستان طوطی است
 جواب کرده آن چرخ است
 بدو نمی آید که بر خاک پایش
 بدان آید که در شان حسن و زینب
 عذر از زلف تو در شان حسن و زینب
 دو آتش که با صبح و شام
 ز طعن دل تو خام و دوش جان را زان
 بختیاری دل باز بود و مارا دل
 شکست بستان طوطی است
 جواب کرده آن چرخ است

پدید دست من از میانم می‌آید
 در جفت خود کس بود کار ندانم
 ز دیده من رفت اینها بدست
 آن دم که هم جان و خاکم را پستانم

سن خاکدشت پیل و جان بسپارم
 بی خاکدشت بیمم چون خاک شوم من
 دان در توانا اندام را بخت بخارم
 در نام چو نامت بود نامم نخواهم
 وان دم که می دات فروزم دم نشمارم
 از دست از قیدان زرمم پشیم بپارم
 سن خاکدشت در دست پادشاه نشینم
 آوازه گر که بشی با دوستم برآرم

لو دولت
لو فوشت انم کردی
چون تو یوسف
نقش حبیب
وزنا مهره
در دیده مجید
شمان

صبرم بوی سزالت تو میدادیم
خبر صحت پیمان تو میداد به من
میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل
جز خیال تو درین حال که دارم
با خیال تو مرا بخت ندیدم است
پای ازین دایره پرور نه نهم یکسر موی
بچه امید نهد پای دین راه کسی
که سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان

فزل

<p>حلقه زلفت تنگ کرده ام هر سحر کاهی بویست در چمن یک ورق بر گل خمنت خوانده ام هر کجا بروی مرا دیده ام از تو چون ز کس سرم در پیش باد اتک را نسبت بعلتش کرده ام چند کوفی کار سرم با دست عشق رندم و صوفی میگویند حلق جنت الما وای همان کوی است</p>	<p>باز می بینی چه سودا کرده ام رفته ام کل را تا نشا کرده ام بلبلان راست و شیدا کرده ام یاد آن قد و لا را کرده ام پیش سروا سر سبلا کرده ام کوهر خورش آشکارا کرده ام رو که من بسیار ازینها کرده ام تام نیکو بین که پیدا کرده ام لاجرم کوی تو ما و کرده ام</p>
---	---

غزل

از باب چه دست این داشت که کشیدم
از باریب و دستان من زبان دردم
از باریب و دستان من زبان دردم

غزل

۱۰

5/11

میان مردم و ملوک نهادند و استادی
 زیاده را ببقیه با جزای خویش
 دمی بر تهرج پیشین
 صبا سول علم بود
 شیان گفت تو بخوری ای صبا بنشین
 هرگز داد و دیادت موی ل سلیمان
 بود کرد و کرد این باری
 غرا

ای چنین سر زلفت ما دای دل سلمان
که عشق تو با سلمان نین شود کند آخر
از و لب ما را هم کاشکی منسوا
جان و خرد و دینم بر و لب لعلت
زلفت بسرا ندامی در باخت بسی سرا
بر هر طرف خلقی گرسشته چو سلمانند

غزل

چون توان از تو یکدم آرمیدن
تو جان می توان زنده گانی
بلاک تن بودا دیدن تو
تعالی خالق کز قطره آب
نه مشروط و مستی و مهر بانیست
ز پیوند تو جان شاید بریدن
تو عمری بپتو کس توان کردن
حیات جان بود روی تو دیدن
چنین صورت تواند آفریدن
دل ما را بودن کمرشیدن

غزل

خوش آمدی ز کجا بر می بیابنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل
مرا تو مردم چشمی مرو و نه برم
اگر لقبصد بیاک من آمدی بر حسیز
سواد دیده من لائق نشست تو نیست
فرغیت شب وصل را ز نو چراغ

بہار

جان فانیست بر دارش کن
 سوسن آزاد و رابکشان در معشاه
 باغ فانیست بر دارش کن
 دست و عاشق در بوی فانی پیر و زکی
 وندای لطف آن با خود را باز کن

چاکران و زندگان بسیاری یک و بد
 کیر سلمان را ز جمع زندگان و چاکران

غزل

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا ممکن
 از من دلا منال که دادی مرا بدست
 دیدش نخست دیدم و هستی تو بر اثر
 در محبتی اکر در درون بود ✓
 سودای مشک خالص اگر داری ای صبا
 بیکروز وعده بوفانی بده مرا
 اید دست بر خفا که تو داری بست خیم
 عشاق را کشیدن جور و جفاست خ
 بس نازکت جانبش رها ممکن
 این جور دیده کرد تو بر من چنان ممکن
 خود رفت و دیده شکایت ز ما ممکن
 ز نهان جز بدای غ حلیش دوا ممکن
 بگذر زین زلفش و فخر خطا ممکن
 و آنکه چنانکه عادت تست آن وفا ممکن
 بومن بکن و لیک زویشم جدا ممکن
 سلیمان بر و بهر و وفا خوف را ممکن

غزل

تو بهار هست ای صم عیش بهار آغاز کن
 غنچه مستور در لبان ورق را باز کرد
 کرشماتی میخوری باز کس مخور خور
 لاله و زکس هم جام صبوحی میکشدند
 راستی ایشان مقام دلنوازیست این مان
 میدهند آوازه کل لبلاان خیرای صبا
 با دجان می باز دای کل مرهویت و تو نیز
 از سر ناست مائل بر لب جو قدس و
 ساخت بر کل صبا برک صبوحی سلوک کن
 عارفان نام مستوری ورق را باز کن
 و جری میکنی بالبل و مساز کن
 صبح خیزان چمن را مطر با آواز کن و
 خوش مقامی دلنوازی و لاله آغاز کن
 از دمان غنچه رود رکوش ساقی را ز کن
 خرده دار می نشت را عشق چنان باز کن
 سر قد ابر لب جو میل سر و ناز کن

چشم نیست باز خواب خوش کن
 زلف را بیکبار بر بند و بست
 صوفی صانع کن از غش قلب کن
 یاد که سودای بازارش کن
 عاشق خود را چسب از سوا کن
 کشته شوی ره بر دارش کن
 پیش ازین بر دوش افتاده است
 پیش ازین بر دوش افتاده است

تو خیمه کشت ز با بستان
 اشکم روان شدت عین غمت این
 دوشین بر کف دست صوفی
 غنچه این مست گرفت قفاست این
 غنچه تا نشسته ام بدست بردت
 عینیت تا نشسته ام بدست بردت
 عینیت تا نشسته ام بدست بردت
 عینیت تا نشسته ام بدست بردت

این غنچه در جان لب بند و بست
 این غنچه در جان لب بند و بست
 این غنچه در جان لب بند و بست
 این غنچه در جان لب بند و بست

ف

غزل

غزل

F11

جان

کاملا دوست دین باب دریا چین
ولی سخن که تواند شنید
بانی رسد سخن که هر که در
بزم خمری که است بر کمال
کشت هم او دقت پای چین
بسیج مهرنای عمارتین و بیا

دولم ارجان مسکن غزل
دین قی یازار

در فمای خویش می بینم تقای خویشتن
لاجرم آمد سیر و از خطای خویشتن
چاره خود بر دمی سلیمان و دای خویشتن

شمع سان پشت بخوابم سوخت سرتاپا که زن
در خطا با خاک پیت خود فروشی کرد مشک
در خود بیا هر که گفتم گفت اگر دانستی

غزل

تفاحش کی تواند نقش تو بر کشیدن
در آفتاب کردش مثل رخ تو دیدن
چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
می بایدت زمانی بر حال ما رسیدن
نقدی غریز دادن جنبی کران خریدن
فی الجمله از هوایت بوی توان شنیدن
آغاز کرد دور دم خون از قلم چکیدن
از دوست یک اشارت در با بر دیدن
بر من دعای جانت بر سجده رسیدن

از آب گل بدیست اینصورت آفرین
باصبر نهار دیده کردون نمیستواند
تا ز آفتاب رویت یکذره نافت در دل
ایمان و زندگانی چندم بحبان سانی
خواهم بحبان ز علت بوسی وادخواهد
از تو بهار وصلت رنیم اگر نباشد
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم
ما چون قلم نخواهم از دوست سرکشیدن
هر سج میفرستد سلمان دعای جانت

غزل

سرشک را بهم جانمی دو انیدن
نداشت تا بسحر که مجال جنبیدن
نمی توانم ازین سرشک دیده را دیدن
بنیک نامی پیراهنی در انیدن
که نیست کومی تزاراه باز کردیدن

چو دیده و طلبت و اجسبت کردیدن
صبا بموی تو چندان و دیده بود که دروش
بحال وی ترا تا بدید دید و من
بیا و نام تو خواهم خرقه کردن چاک
پیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست

که کجاست و فرستاده دادند
کافور را که در میان راه
از نوز صبح که خاکه اش بوی او
بوی خوشی می داد دل به خوار از
پایان خواب آید آن آب حیات
ای خضران چو نه نوشین نشانی بازده

ع ۱۳

دولت چو ازین گفت با جان نین بود حسین
درد درون ابو بدین را در او ششور دارد
هر چه یاد باد و خرام را در دل آید گفت
بهست القصصه از این سخن مستور دارد
بمیان یه سهیلان یکدل نقش سواد
چو بکشد یاد باد و لوی شوارزاد

رفت و میزدی دلی بین لبی میدادند
نهاله و فایده من و فایده

از زمین تا آسمان فریاد اند و صیادان دلداد و
درین دل چند مردم کاتبیم نیت دل
دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم
چون شایان باد سرد دل سپاخ غم
چون کز چوین میزد بر باد و باز
باز

باز می افکنده آن زلف کند افکن او
 کمش ای باد صباد من کل را که نهاد
 آتش عارض او در دل ماه سر زدی
 اینکه موی شده ام در غم آن بوی میان
 چکنم حال درون عرض که حال دل من
 آهن مهر چه گویم که دم آتشیم
 باز بر همزه زلف و بهس بر زده
 رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده

غزل

کار شفته ما را هم در کردن او
 کار خود بیل سودا زده در دامن او
 که بر آورد و بر آید بمهر اسن او
 کاش موی شد می همچو میان بر تن او
 می نماید رخ چون آینه روشن او
 ممکنه بیج اثر در دل چون آهن او
 کار و بار دل مسکین من و مسکین او
 مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

غزل

ای سر سودا می من رفته در سودا می تو
 کر سر من فت در سودا می عشقت کو برو
 جامی سروت در میان جوینا چشم است
 که به پنم مردم چشم جهان پن رار و است
 سرو لای میزند یعنی که بالای تو ام
 چشم تنگ ترک تاز و حاجت پیشانیست
 ای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست

غزل

باز می افکنده آن زلف کند افکن او
 کمش ای باد صباد من کل را که نهاد
 آتش عارض او در دل ماه سر زدی
 اینکه موی شده ام در غم آن بوی میان
 چکنم حال درون عرض که حال دل من
 آهن مهر چه گویم که دم آتشیم
 باز بر همزه زلف و بهس بر زده
 رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده

باز می افکنده آن زلف کند افکن او
 کمش ای باد صباد من کل را که نهاد
 آتش عارض او در دل ماه سر زدی
 اینکه موی شده ام در غم آن بوی میان
 چکنم حال درون عرض که حال دل من
 آهن مهر چه گویم که دم آتشیم
 باز بر همزه زلف و بهس بر زده
 رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده

باز می افکنده آن زلف کند افکن او
 کمش ای باد صباد من کل را که نهاد
 آتش عارض او در دل ماه سر زدی
 اینکه موی شده ام در غم آن بوی میان
 چکنم حال درون عرض که حال دل من
 آهن مهر چه گویم که دم آتشیم
 باز بر همزه زلف و بهس بر زده
 رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده

غزل

باز می افکنده آن زلف کند افکن او
 کمش ای باد صباد من کل را که نهاد
 آتش عارض او در دل ماه سر زدی
 اینکه موی شده ام در غم آن بوی میان
 چکنم حال درون عرض که حال دل من
 آهن مهر چه گویم که دم آتشیم
 باز بر همزه زلف و بهس بر زده
 رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده

با دو تو بروی تو ای برادره
 پنهان خاک هم بود قزاقی
 پیغام تو آورده صب با سکه اند
 بنام و بر افتاده نفس دوش
 دامن زار و دگر چون نازد عید
 از این سالک کوهی مانک امان
 با خاک خاک استان زانو دیده
 از تو گفت و گفت و گفت و گفت

شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو
آبی ندارد و دوا و آبش باز آور بگو
من چون صراحی میتم کارم بجای میسر و
رندان درد آشام را باید یا سبزو
آری محالست اینک من زین باز خواهم که خو
سلمان نخواهد شد بلسر الا چنین در راه او

همک تیز چیک وونی بی محی ندارد و سوتی
 بارود و چنک و روزن تا چند سازم سقا
 چون دورد و من بو دپایه پرد ده کن
 خوردن کاس کوزه می باشد طریق صوفی
 من بامی و مشقه از روز ازل تو کرده ام
 در راه او باید شدن کای بسره کای بسا

باد آرد و بر روی توامی بی بردارزه
پیشانی خال هم بود درازی
ای غل خیال تو شدیم با جان
پیغمبرش بی ایمن ناخت چون
دو شرم غدار تو آرد دور و کل
نزد فکر جمال تو فرو رفت بخود
کسایت بچون جلوه زار بساید
در نامه چوشت خامه زغال دلم آید
حال من شوریده چه عجب میمانست

۲۱۶

ردیف	غزل	الهام
------	-----	-------

روز را در دامن بشکین شب پرورده
تا تو بر غم دل یکشب بروز آورده
زان سیه کاری که باخوشید چستان کرده
شد ز غنات لبست روشن که غوغا خورده
ز آنکه در چشم منی وز چشم من دور پرده
از نبات تازه که زوی آب شکر برده
برک سوسن بر کنار نترن کسترده
یا غبار در که صاحب بلب بسپرده

ناسوا و شب نقاب صحیح صادق کرده
ای بسا شبها که با مهتر بروز آورده ام
مهرخان چنین بپند و نیت خطی داده اند
کز چو جان بخشیده از پسته تنگم ولی
مردم چشم جهان پندت اگر خوانم رواست
جاو و دان در بوستان عافیت سر سبز باد
کرد و غنبر بر عذار رخوان افشاند
یا کنایه چشمه حیوان بمبتک آلوده

زینک مرغ من این کینینیت مو
از خاک ریم غار اشقاده کویت
سلیمان شادوست کینینیت دارن

	غزل	
--	-----	--

ما بی‌کنه از ما چو ن بخت بر کردیده
باد شمنان پیوسته ز دستان پیریده
مانا که یارب یاربم در غم شب نشنیده

ای نور دیده باز کوی جرمی که از ما دیدید
ای کاش دشمن بودی بی دوست چون برستم
بر من بخشاید دلت یارب چه سنگین است

لعل ابراقاب جن کو کیا کردہ
 آفتاب جن خود کیلئے پیدا کر دہ
 فضل یاقوت از درج کس کی کردہ
 کو چسپاں بنی فدا کی کردہ
 در تہ عالم نمی بینم نامی دامن
 تا قصد جلائی در دل

درد دل تا بقصد جان سلگین و در میان جاکرده
عالم اسوات را در زیر ب فرووده
نیکه با عاشقان در زیر ب فرووده
در میان مردم چون اشک سوار کرده
از برای خوش کنین شکوه از بار کرده

نوروزی
۲۴

در عجب التی خوش است آری
 در عجب مستی بی آری
 در عجب مستی چون برق
 در عجب مستی در چاه
 در عجب مستی زنده در چاه
 در عجب مستی زنده در چاه
 در عجب مستی زنده در چاه
 در عجب مستی زنده در چاه

غزل

سرو سخی که کارش بالا بود همیشه از غمکی و دانت یک ذره گفته باشد تا نشاهد حالت مستور باشد از من دل بهوای لغت همچون بود مسلسل جانی هست کویت زانجامان بچرخ انوار عکس رویت در دیده و دل بر لطف چشمه های برهنه مجلس آباد چون بماند آندل که در سواش آندل که در دو عالم خواهد که با تو باشد لطف معطر و احسان پوستر از تو آید آنکس که از دو لغت موی ترو بجائی تا در کنه رم آید که در چون تو دری	پیش تو دوست بر هم بر پا بود همیشه هر ذره کو به صفت کو یا بود همیشه اشکم میان مردم رسوا بود همیشه جان از خیال رویت شیدا بود همیشه یکبار تا دل من بر جا بود همیشه چون می در آیمینه پیدا بود همیشه آری میان مستان اینها بود همیشه از ترکش ز چشمت یغما بود همیشه باید که از دو عالم تنها بود همیشه چرم و خطا و عصیان ما بود همیشه زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه از خون کمانا سلمان دریا بود همیشه
---	--

غزل

ای پسندستی بر بستی به چون ز خود میر ماندت مستی اجل کند پای را و سه کام از بلند می چو باز خواهی گشت با خود آتا خدا پرست شوی	بت پرستی ز خود پرستی به هو شیاری ز هو ش مستی به پیش دارد که پیش دستی به سوی پستی مقام پستی به در خود از دست خود پرستی به
--	--

آواز جالت تا د جهان فاده
 خلقی که بچوبت سر د جهان نهاده
 بیا بدیده بودت خود را بیا داده
 کما شنیده بودت خود را بیا داده
 سوداگران رویت بهر کجاست داده
 سوداگران رویت بهر کجاست داده
 سوداگران رویت بهر کجاست داده
 سوداگران رویت بهر کجاست داده

ای شمع که تا دل شود کشته
 ای شمع که تا دل شود کشته
 ای شمع که تا دل شود کشته
 ای شمع که تا دل شود کشته

غزل

نونی ز پیر بماند با تیر بماند
 نونی ز پیر بماند با تیر بماند
 نونی ز پیر بماند با تیر بماند
 نونی ز پیر بماند با تیر بماند

در دوزان بر لبه عوده پیر بماند
 در دوزان بر لبه عوده پیر بماند
 در دوزان بر لبه عوده پیر بماند
 در دوزان بر لبه عوده پیر بماند

باش

پیشانی می‌دادم بر پیشانی
در وقت خلایق را کفایت می‌داد

۴۲

ای در برای محبت ذرات کون کون کردی
وای الاصفی محبت عجات عدن کردی
ت چون سایه راه نشستی
پناه بفرز کردی

داس گنبد و در فون هر آقابند
کردن بخت و توت چون

زہنہار کہ نفروشی آن دام لبہ دوانہ
زنجیر کجا دارد پای من دیوانہ
چانی و بخود محبتش پروانہ چو پروانہ
ہر یک پی مصدوی سلمان پی جانانہ

باشت سر زلفش صد دل بجوی اربزو
بر هر کس که بدم از دست تو زنجیری
چون شمع سمری دارم بر باد هوا فرست
ز باد بدعا عقبی خواهد دگری دین

البيان

غزل

روایت

نزد هوا می جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چوئی دعا نفسی نی زمر صفا کذری کنی
که چه باشد از بحال این شب تیره و اسحری کنی
بعیادنی چه زیان دهد که بحال من نظری کنی
مکرای سحر نفسی نی مکرای دعا اثری کنی
اگر از درون خراب من طبعی با حقری کنی

بصورتی بود و دلکشش اگر ای صبا گذری کنی
چو رسی بکوه صلاه بکنی مقام و زکر دره
اکرت مجال نغز و ن بود از زمان منش بگو
زیارتی چه بود اگر که بجاک من قدمی نهی
سحر می صال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام
نخچل که چون برت آورم می لعل کون کباب دل

غزل

سزای سیه دیدم در اقام بسو دانی
سعاد و در کنار من نشاند سرو بالائی
ز جان غرقه شده عاجز میان موج و دریائی
ز من بشنو که این حکمت شنیدم ز دانائی
بیای جان اگر داری سرو و برگ تاشائی
تن مسکین من جانی و جان نازنین جانی
پس امر دژ پنداری نخواهد بود منبر دانی

مکن عیب من بسکین اگر عاشق شدم جانمی
چو آب آشفته میگردم بهر سوتنا مگر روزی
طاعت کو برو و شرمی بدار از من چه بخوای
نمیدانم طلب ایدل وای درو عاشق را
طریق عشق بدار نیست پیش دست جانان
هر جانی و من تا کی تو انجم ایست دور از تو
چرا امر و کارم را بفردا میدی و عده

داس کینه در خون بر آفتاب دی
خاک بود خرقه از رنگ
مهر و ماهی لعلت دهم مری خاری
باز بیاورای چشم تو کردی
مشق درد و عالم این فرد شد بکنی
عاشق کنایه لازم دوگون فردی
هر دوی نشاید در راه عشق رفتن
در راه عشق باید هر دو و ششم دی
سوز تو دارد این سر درد تو دارد دل

۲۱۸

دیر نیست تیری دیر نیست دوری
سر دست هم از غم است سینه از دم
سلطان کشا ازینجا بسیار کم و مسوری
غزل
تا چه کردیم چنین روی من می تابان
آفتابی شده طالع حقیقت لیکن
کمی که زنده کرد تو برین تابان
طالع من نگذازد که تو برین تابان
که خبر روی قلی بد آن که خبر
یک نهد طاق دوبار روی تو را
شیع دار از دست

FIA

۵

[illegible]

دل که بر روی تو گرفت زبانی
از خال تو بر دیده ما هست زبانی
ای سرور جان بهر پای تو زبانی
سری ازین سر داری

غزل

هر چه صحرای اند آئین عشق از می بر یاد یار جان ده کانت زندگانی آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی ای کعبه حقیقی بنمای ره که مارا زلفش بیاد داده سرهای پستداری غم منت زلفش می خوانش همیشه که وصل یارخواهی در باز خوشتن را	کی در هوا کس را باشد مجال بازی در پای او سر افکن نیست سروازی در دین عشق بازان باشد شهید غنازی بگر فتنه رو بکلی زین قبل مجازی چشمش خراب کرده دلها بترکت از می وان کست که نخواهد بگری بدین درازی مسلمان که بر نیاید کاری چنین بسازی
--	---

غزل

لعلت نهاد با جان آئین می پرستی لعل حیات بخت روح اللست کرده پیش از کلاکات کی در آفتاب گردش اگر نیستی دانت کو یا بستی خود سرو بلندش از سن تابر گرفت سایه ششخ لطفه کو بدست و خرابی از می کردی که می بعالم سرور نهسد بعالم	چشمش گرفت در سر سودای خواب مستی در دور چشم مست اجبای می پرستی بره و زبده شب مازور و رازوستی ما را خبر که دادی از نیستی و بستی چون سایه از بلندی افتاده لم بستی مستم با حق را بزم از باده استی مسلمان تو چون توانی رفتن که با می بستی
--	--

غزل

ای در خم زلف تو تماشا که جانی	رنجیر سر زلف تو در پای جانی
-------------------------------	-----------------------------

بسیار باید سپرد این حق را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را

چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را

چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را
چون بکشد زلف او را

از وصل تو زلفت تو تماشا که جانی
رنجیر سر زلف تو در پای جانی
از وصل تو زلفت تو تماشا که جانی
رنجیر سر زلف تو در پای جانی
از وصل تو زلفت تو تماشا که جانی
رنجیر سر زلف تو در پای جانی
از وصل تو زلفت تو تماشا که جانی
رنجیر سر زلف تو در پای جانی
از وصل تو زلفت تو تماشا که جانی
رنجیر سر زلف تو در پای جانی

۶۴

ناسزلے تو دوام بہت زمین لاغر تر
چون پریدن سلیمان ننہاوی قدیمی

دزینقتا و دایم تو شکارے باری
بکذبر سرخا کش بکذاری باری

غزل

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی
نوبهار است و گل و بنفشه و ماسه غریز
موسم گل نبود تو به عشاق درست
اگر از روز شمار است سخن روز شمار
شاهد و باغ و گل و دل همه خوبند ولی
نوبتی کو که عاقبت عراق ای مطرب
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف
بجام نوشین تو تالاب می لعل است مدام
بی نوایم غزلی نو بنوازم مسلمان

غزل

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشین
کرت با این خرد سودا نمی لاف دوست بخیزد
ز باغ او اگر بوی دماغ تازه کرواند
تو اوصالی زاده روحی چرا با وصل تن باشی
ترا چون پرتا و سان عشی فرش میکرد
مایا بر چشم بنشین جمال روی خود می بین
که از سجاده بر خیزی و در میخانه بنشینی
بپای خود بر نخیزش دوی دیوانه بنشینی
هوای باغ نگذار که در کاشانه بنشینی
چرا از خویش بگریزی و با پیکانه بنشینی
کجا باشد که چون بومان دین میرانه بنشینی
بدریاد در شوار خواهی که با دروازه بنشینی

۴۴۰
 روزان سلسلمان بلبلان خرمی
 چو زلف گل بست او شدی بر تن خرمی
 غزل
 بدو سپیده گل چو نوبهار آری
 بدو سر و باز گل چو نوبهار آری
 خلد غنچه باز رخ او بر سر آری
 نو بین زلف درآید چه شود
 فن بارین از پای بختی
 شش قدم کردی صوفی

غزل

مدحی تافشوی سکر سلمان که تونیز زود باشد که چمن بر سر باز آرائی

غزل

<p>ای داده در عشقت مار از جان جدائی دل خواست تا بر آید با عشق و بر نیاید در چرخ ز یادت پیوند با تو مارا چشمم براه تا کی آید بمن رسولت در ما بهر بانی بسکر که نور چشمی ماور نمی توانیم آید بکوی وصلت دو شمع ز بحر وحدت آمدند که سلمان</p>	<p>شکل کسی ز دست یابدر بجان رمائی مردانه رفته باشی با عشق اگر بر آئی ما با تو ایم و ما را پیوسته در جدائی و تو خود آئی آن غوغا طغی بود جدائی بر ما بشاد کامی بکنر که عسمرائی غیر از در فقری یا از در کدائی پنجو حسرت نام در ما کرم داشتائی</p>
--	--

غزل

<p>قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی مهر و مژده دیدارم و چو ز سحر بلی کر مر شوم در سر کار تو چو پر کار تا خال ترا هندی و زلف ترا صید چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم آهنک حجاز را در کوی رست چر نیست صدپی چومی از دست تو تالاب بریدم در یاب که آیام جوانی و طراوت از هستی سلمان بجز از نام نماند است</p>	<p>یک روز نطقی که مرا بست غلامی وز چون تو گریخی شده قانع بسلامی پرون نه نهم با تو من از دایره کامی آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی سرج بشاخی بر و بر شام بهامی پرون ز عراق و سر کوی توفت نامی دین طرفه که کیش ز رسیدیم بکامی اوقات عزیزانه و ندارند دوامی سلمان غرض این بود که ماند تو نامی</p>
---	--

غزل

بدار

بسیار از این غزلها در کتب مشهور است و بعضی از آنها در کتب قدیم و بعضی در کتب جدید آمده است. این غزلها در کتب مختلفه با کلمات و عبارات مختلفه آمده است و بعضی از آنها در کتب قدیم و بعضی در کتب جدید آمده است. این غزلها در کتب مختلفه با کلمات و عبارات مختلفه آمده است و بعضی از آنها در کتب قدیم و بعضی در کتب جدید آمده است.

باز دل بس بود سلمان
غزل

دین نظر و دین دین
غزل

بهالون عرصه کار دلبوش رخ چنین شای
چو خواهی رفت ازین بهتر نخواهی پیاپی
که کرمای پشیم جگرش کشد کوی شود کای
مرا پس کی که راه آر و بکوش نیست جز آری
دل مسکین من با تست از وی پرس که کای
که در کفان اسیری را چه فسادست در چای
عجک چون من از کوی تو برخیزد بهو خواهی
مباد اگر منت بردل نشیند کرد اگر ای
که زلفت را بشهرستی چو سلمان است چای

مبارک منزلی کاخا فرو آید چو تو ماهی
روان شد موی جان چوای منظر اچان
مکن عجب کمی که چو ماه از تاب مهر او
مرا نقدی که در و چشم نشیند نیست الا اشک
تو ازادی و احوال که فغان غمیدانی
عزیزی کو قیقا دست در بندی چه میداند
من خالی نه آن کردم که از کوی تو برخیزم
چو بادم در پیت پویان من چاروی ترسم
نه شماس بسودای من زلفت کو گفت ام

از بیل بی برگ و دین دین
غزل

غزل

۲۲۲

که دلم پیش ازین نیازی
من نیازم ارتو نازاری
چه شود کردی بدست آری
عاشقان چون کنند پزاری
که کشد پیری بسپاری
زاری میگویم بن چاری
کاشکی دیدمی به پاری
از سر جان اگر کنی یاری
نظری کن بمن اگر یاری
برنجیر و صبا ز چاری

بر نیازی که با خدا داری
من نیازم ارتو نازاری
دل من برده دودست مده
ای زاری عاشقان پزار
دارم از بی زری وی ترسم
چاره کار من درست چو نیست
بخت خود را بخواب می بستم
من افتاده بر تو انجم خاست
مانیایم کرد در تو نظر
بوی زلفت تو کردم و دند

ای غزل
غزل

بیا و عهد ببندی چو چندی
غزل

غزل

از چنک فراغم نفسی نیست رمائی خون کرد و دم را غم یکروزه فراش	هر روز گشتم بار غم سیری بجدائی خوش باش هنوز ایدل سرشته کجائی
هنکام وداعت سخن این بود که من زود رفتم که سر از پای کنم در پیت آبیم	باز آیم و ترسم بسخن باز نیائی آن نیز میسر نشد از بی سرو پای
ای مژده رسان کر زره آئی سلامت مگذار هوای دل و راه مژده ام را	وین نظران را دوی از بیت درمائی ضایح که تو پرورده این آب و هوای
گفته که ادا تو نیاید نشنیدم ای مردم چشم ارچه نمی بینست اما	با آنکه دلم میزد بهیداد کوائی پیوسته تو در دیده غم دیده امائی
باری تو جدایستی ایدل زد و فرشت شد حلقه زنان آه دلم برور کردون	فرخ که تو در سایه اقبال آتائی آه از تو برین دل و رحمت نکشائی
از ضعف خیالت بسرم راه نیسارد	کر ناله سلیمان نکند راهبسنائی

غزل

بتا زیاده قسم بدان سری که برانی مر که سر زده همچون قلم برانده آخر	من آن نیم که چسبم عنان اگر تو برانی هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتش می نشاندی بنار بار و چه باشد نظر بدین روی تو دارم از همه عالم	که یک نفس بشینی و انشتم بنشانی بیابا که ندارم بعسیر ازین نگرانی
حدیث زلفت و دمان تو جز که با تو بگویم صدا فدای تو باد و چه بگذری بنگارم	اگر قصه است مطول احاطیست نهائی بهر طریق که داتی بهر صفت که توانی

حقیقتش که چنانچه در این غزل
از چنک فراغم نفسی نیست رمائی
خون کرد و دم را غم یکروزه فراش
هنکام وداعت سخن این بود که من زود
رفتم که سر از پای کنم در پیت آبیم
ای مژده رسان کر زره آئی سلامت
مگذار هوای دل و راه مژده ام را
گفته که ادا تو نیاید نشنیدم
ای مردم چشم ارچه نمی بینست اما
باری تو جدایستی ایدل زد و فرشت
شد حلقه زنان آه دلم برور کردون
از ضعف خیالت بسرم راه نیسارد

غزل

بتا زیاده قسم بدان سری که برانی
مر که سر زده همچون قلم برانده آخر
بر آتش می نشاندی بنار بار و چه باشد
نظر بدین روی تو دارم از همه عالم
حدیث زلفت و دمان تو جز که با تو بگویم
صدا فدای تو باد و چه بگذری بنگارم

غزل

من آن نیم که چسبم عنان اگر تو برانی
هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
که یک نفس بشینی و انشتم بنشانی
بیابا که ندارم بعسیر ازین نگرانی
اگر قصه است مطول احاطیست نهائی
بهر طریق که داتی بهر صفت که توانی

میان

آن کجا بین عین کبر و ذواب کرد و دود
چون کفر و توبان کرم و زنی بود این جان
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی

غزل

ای باد اگر رستند پدیده دارد دست
کوی که ای چو آب حیات بصیرت
توسه و سر بلندی و چون سایه کازین
سلمان تو در درون بهوای صنوبرش

خود را چو آفتاب از روزن در شکلی
پاکیزگی و غوی خوش و پاک دامن
افتادگی و سکنت است و فروتنی
غم را چه می شانی و جان را چه میکنی

غزل

دلاراه هوا خالی نخواهد بود از کردی
خبر داری که در دوا و برادر دست کرد ازین
چو کرم در بهو اگر دان و لیکن بر دلش هرگز
دمی لعلی میش خوردم و زاهد کرد منع ما
کمی بر آب بایند و درین راه گاه بر آتش
نه هر رخاوشی باشد حریت مرد و دوا
ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالید

قدم مردانه نه کاجا بگردی میر و دموی
نهانست از من خاکی بغیر از درو او کردی
نمی آیم رنکن تا نیاید بر دلش کردی
نگردی منع مانا اید اگر زمین می دمی غوری
بیاید خور اگر دن بهر کرمی و هر سردی
بیاید عاشق جانان درون در و پروردی
سحابی تا نیکرید نمی خند و رخ و روی

غزل

جان ندارم ولی لب شیرین جانان لذتی
بر سر من کس نمی آید پریش جز خیال
شریبت تقدیش می سازد این چهار را
از غم شمای آمد جان شیرین نزد لب
حسرتی دارم که پنجه بار دیگر روی یار
دور و دور دارم خروشی ای طبعان پرستی

بی غریزان نیست عمر نازنین را غرق
جز خیالش کس ندارد بر سر من مستی
کوب او تا مر از قند سازد شربت
تا بیادش هر دو میداند با چشم بست
کر درین حسرت بمیرم دو ناز و وحسرت
در سفر دارم عزیزی ای غریزان نعتی

آن کجا بین عین کبر و ذواب کرد و دود
چون کفر و توبان کرم و زنی بود این جان
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی

آن کجا بین عین کبر و ذواب کرد و دود
چون کفر و توبان کرم و زنی بود این جان
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی

آن کجا بین عین کبر و ذواب کرد و دود
چون کفر و توبان کرم و زنی بود این جان
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی
می خیزد جان پیش در حلقه زلفش بوی

درم عاقل است که بکند میل خلاص
که در دینش بکشد بیدار
پیرا در دینش بکشد بیدار
زاد برده دینش بکشد بیدار

فانی دمی دوسه در کباب
مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی

ازین در کرم صدره از پیش رانی
دوروزی که باقیست زین عمر فانی
چو سوره اکین از تند باد خزان

نه آنم که بر تاجم از تو عستان را
بر آنم که در خدمت بگذر آنم
درخت صنوبر حسد ام تو بادا

غزل

مخ تو فردنایه ای دوست بهرامی
مرد سره باید کوزین کاسه کشد جامی
کان بادیه را نتوان پیو دهر بهر کامی
در نامه ابل دل نیکوتر ازین نامی
زیراکه بدان آتش هرگز ز سره خامی
جز بر درختی یار پیش دل را می
در ویشی اگر خواهد از یادش انعامی

سوز تو کجا کسیر و در خرمن بهر خامی
در یای می عشقت در کاسه سرور ام
مرد سره سودایت صاحب قدمی باید
بدنام ابد کردم خود را و نمیدانم
از عشق تو ز ابد را دم کرم نخواهد شد
دیوانه دلی دارم کار نامی کسیر
از تو نظری سلمان میدهد دمی شاید

غزل

که بدست آوست باز بازی با تری
چه شود سایه اگر بر سر من اندازی
بچنان حسن و لطافت سحر که نازی
چون کنم چون تو بدین هیچ نمی بردازی
ز انتظارم بچه می سوزی و کی می سازی
دامن از دور دورم نکند غمازی
غنچه مستور که بابا دگند بهم بازی

رفتی از دست من ای یار و نه آن شهبازی
بر تو چون آبن ای سرور و ان می پاشم
همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز
دل جان و دادم و جان نیز فدایت گفتم
کفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت
سخت چون خود مرا عشق و بران می پوشم
پرد ده دل ز بهامی در دو کی ماند

مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی
مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی

مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی
مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی

مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی
مادامه فانی دمی دوسه در کباب
دین بخوری نشوید دل پیوسته
آری تو زین عالم بیدار نیستی

صلوات خاصه سلمان شریف
سر صحبت کران غریب و سبکباری

غزل
چشمه داریم که در است فزون
بوی گلستان باغ بهشت

این چشمه است که در است فزون
بوی گلستان باغ بهشت

در بزم عشق او جان میسود که خوش برآید
که چه ز من ملول است روزی صبا چنان کن
کوی چو نامه سلمان می عید از فرقت

در زانچه خوش نیاید خوش باشد از کرانی
کین نامه هر چه باد اباد ابد و رسانی
در نوشتن چه باشد باری کرش بخوانی

غزل

در خیل تو کشتم بسی وز مهر بابی
خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
من نگذرم از خاکدست خاک من ایچیت
در شرح فراق چه نویسم که بخت
در خواب خیال تو هم من ارم و کون خواب
جان خواست که در لطف نبیل تو در آید
دی مدعی دعوت من کرد که سلمان

کردیم سوال و شنیدیم جوابی
جز دیده که ما را مدی کرد به آبی
ای عمر تو بگذر اگر هست شتابی
شرح غم حیران تو در هیچ کتابی
ای بخت بسی بخش بمن یک شب خوابی
همرنگی طاس و سطل طلبگر عشق را بی
تا کی ز حسرات چه آید ز خرابی

غزل

چه می بری دل چون نکهت داری
چرا چو نامه آمو بریده از من
بآه و ناله و زاری ز من شو پزار
بسوی من گذری کن که جز غری عشق
بکویت آمدن ای یار ما بسیاریم
بچشم من لب آموخت کوه افشانی
سزد که در سر کارم کنی چون صبح

چه دلبری که نمی آید از تو دل ارمی
چرا چو مشک مرا سید هی جگر خواری
مکن که مانند آسم کرد و بیداری
دو حالتیست مرا بیک کسی چاری
تو یاری کن و بگذر بها اگر یاری
چنانکه داد بلبل لب شکر باری
مگر بر و ز سفید آید این شب تاری

۲۲۲

این چشمه است که در است فزون
بوی گلستان باغ بهشت

غزل
چشمه داریم که در است فزون
بوی گلستان باغ بهشت

چون غم کارام و صبر و وفا
باز ما لطفی نخواهم برد
باز ما لطفی نخواهم برد
باز ما لطفی نخواهم برد

و نه که که مسلمان از غم زان برونم
و نه که که مسلمان از غم زان برونم

غزل

دی ایست که زان در دستان کیستی
دی ایست که زان در دستان کیستی
دی ایست که زان در دستان کیستی
دی ایست که زان در دستان کیستی

زین وان بازی چه سودم چون تو هذرایی
زلف می آری بعد ز خیرش انجالی بری

من چو اوست یافتم در پرده سودایت وان
بهیچ عامل بر سر کویت بیای خود ز رفت

غزل

بیا لشکر که مخموم خمارم زان می باقی
که ز دباغ خم برون نه تریاقت نه باقی
تو در ما آخرین آتش چو افکند می باقی
کنده در و تو در می کست زهر تو تریاقتی
قلم را بر ترا شنیدم که کوید حال مشتاقی
دلت بر من نمی سودد چو آخر شمع عشاقی
توئی آنکس که در عالم بخت ابروان لطافتی
ترا چنند که می سپم سراپا حسن اخلاقی
بهرش صادقی چون صبح اذان مشهور آفاقی

کر از دور است سبب جامی باقی باقی
من از عشق تو مخموم بگو آخر چه تدبیرم
ز تاب لعل آب می نکندی آتشی در ما
بدر می کن دوای من که چار آن عشقت را
ز شرح شوق دیدارت چو فاصده شد زبان من
من از شوق تو چون پروانه میزنم چو لعل
تو داری طاق ابروی که بختش نیست عالم
نگه روی و بد خوئی رفیقانند و من باری
ز مهر روی او عمریست تا دم میزنی مسلمان

غزل

دی کل نقاب بکشا شرم و چجب تا کی
همچون سحاب مارا دادن فریب تا کی
جانم رسید برب جبر و شکب تا کی
برون خفا ز دستم پا در ریب تا کی
که بر فردا رفتن که در نشیب تا کی
از پیدلان ستانند دل بحبیب تا کی

ای سر بر آشی خوشن از و عیب تا کی
ما یحتمل نه و تو عین احمیات تا کی
دل خواست از تو چیزی فرموده که صبری
ای شمسوار خوبان یکدم بمن نه و دای
در حبت و جوی وصلت مارا چو آب آتش
خواهند باز دیدن یکر و ز هم جایی

غزل

نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان
نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان
نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان
نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان

بانت نه دوستی و وصل تو دار دل کیستی
بانت نه دوستی و وصل تو دار دل کیستی
بانت نه دوستی و وصل تو دار دل کیستی
بانت نه دوستی و وصل تو دار دل کیستی

۲۲۸

رویی با تو چو گل باغون دل نشوئی
رویی با تو چو گل باغون دل نشوئی
رویی با تو چو گل باغون دل نشوئی
رویی با تو چو گل باغون دل نشوئی

نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان
نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان
نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان
نور در خاب خوشی احوال بی چیلیان

در کشای که اسب بسته ام در دو
داسد کربش یاد از تو بستانم

غزل

بشمارم که اسب بسته ام در دو
داسد کربش یاد از تو بستانم

بروز اید چه بر منیری ز ناز و شیوه چشمش
ولا کفتم غم خود غم که کار از دست شد پیر

بیر این شیه ازستان تو بشیاری چه میدانی
ترا غم خود دست ایدل تو بخواری چه میدانی

غزل

صفا ده آنم که تو حبس نم باشی
روز عمر من مسکین لبش آمد تا تو
بار کردن و غم هر دو جهان بردل من
کر بسو دای تو ام غم زیا نیست چه غم
تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند
من نهان در دلی دارم و آندل برست
جان برون کرده ام از دل بکی داده تو
چون در اندیشه روم کرد در و غم کردی
در معانی صفات تو چه گوید مسلمان

مید هم جان که در جان جهانم باشی
روشنائی دل و شمع روانم باشی
نه کران باشد اگر تو نگرا نم باشی
سودم این بس که تو خرم بزیانم باشی
غرض من بکی آن که تو آنم باشی
ظا هر با خبر از واد نسام باشی
جای دل با تو بجای دل جانم باشی
چون در آیم به سخن و در ز بانم باشی
هر چه گویم تو منزه زبیا نم باشی

غزل

کشید کار ز تنهایم بشید ای
زب که داد قلم شرح سر نوشت فراق
مرا تو عمر عزیز می که رفت ز برم
زبان کشاده که بسته ایم تا چو قلم
با احتیاط کذر بر سواد دیده من
چهره عشق تو ام من درین طریق که عقل

ند آنم این همه چون کشم شبهای
ز سر نوشت قلم نامه کشت شیدائی
چه خوش بود اگر ای عمر فرشته باز آئی
بس کنیم هر آن حسرتی که فرمائی
چنانچه کوشه دامن نخون نیالائی
در آمدت بس با وجود دانائی

غزل

بشمارم که اسب بسته ام در دو
داسد کربش یاد از تو بستانم

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

غزل

جز باده مولشی نه که از دل برد غمی
در کار مانگر دگر از مردمی و می
از انجا سحاب دیده نامی کشد غمی
زیرا که دارد او بسره خویش عالمی
روی زمین غباری و پشت فلک غمی
در زیر پرده فلک امر و محر می

جز باده همی نه که با او زخم دمی
جز دیده کو بچون رخ ما سرخ می کند
در یامی عشق در دل با جوش می زند
سرست عشق راز و عالم فراغت نیست
زان پیش روی بر در او دلتنگی است
سلمان کوی راز دل الا خود که هست

غزل

دایم ببولش چون صبا که دچمن کردیدی
کو خاری اذیاع تو تا دامن زحل در چیدی
من نیز سودا میکنم با سی بدان از دید می
کر سن سخن بشنیدی چندین سخن نشنیدی
ای کاش خوابی آمدی تاسم بخوابش دیدی
کردم ندای بر دم خدین چرانا لیدی
چون جره افسادی که من خاکه شش بوییدی
ای کاش مقدمه ورم شندی کاشش بی نوشیدی

هم رنگ رویش در چمن گل یا سمن کردیدی
این گل بد آن چیدم باشد ز شوق عار
در حلقه سودای او مردی بگردی میزد
هر کس شاعت میکند بر من که نشنیدی سخن
چون او نمی آید شبی در سر بر سیدن مرا
لب بر لب من می نم چون بی دم من مید
بوسیدن از جام لبش گزینست روزی کی
سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کفر

سلمان خیال روی او چون نام دارد در درو
کز نیستی در خوشی تن چندین چرا چید می

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

رباعی
درین کمال بیاد آید
از جام تمام بهره خزانده بس

خدا هم که مرا دام آماده بود
خدا هم می داشت بدی که از زاده بود
خدا هم که منم باده که خاک شوم
خدا هم که منم باده که خاک شوم

سپین ز نخت که خال ازان بنماید
در خنده بنار دانه مال لب تو
سپینی ست که دانه در میان بناید
کزدانه لعلش اسخوآن بناید

رباعی

دارم عجب از غنچه دلشک که چون
در خون دل غنچه اگر نیست چراست
از دل رخ نازنین کل که دیرون
کل ماهیه قبا و امن پر خون

رباعی

کل فسری از لعل و کهر می سازد
یک سفره بر آراست لصد برک نو
زرد دارد و این کار بزرگی سازد
در یاب که سفره سفیدی سازد

رباعی

ماهیم که خوش روشنی خور بگرفت
دلها همه در چاه زرخه ان انداخت
کر دخط او دامن کوثر بگرفت
وانکه سر آق چاه چمن بگرفت

رباعی

ای سایه سنبلیت سمن پرورده
بچون لب خود مدام جان می پرورده
یا قوت تو زاده عدن پرورده
زان راج که رو حیت بدن پرورده

رباعی

رویت که از و گرفت نیر و آتش
باروی تو درستمی زد پس لو
از قننه برافروخت بهر سو آتش
زلف تو و کرد زیر پس لو آتش

رباعی

خالت که بر آن عارضه مش زده اند
این لب که در آرزوی رویت خود را
یارب که چه در پا و دلکش زده اند
چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

رباعی

ای زلفت تو ماه را پسند آورده
پس زلفت تو را پسند آورده
رباعی

رباعی
دل باین خوب تشنگ دارد
چون سونچان در غ تشنگ دارد
در جوی تو جان نسا دیم چهل
کان و جیب است کی تشنگ دارد

رباعی

دوش آن تشنگ در کاف بخت
۲۳۱

رباعی
ای کج و دو تو نام زد پیش
اول تو زدی نه با کف پیش

رباعی

رباعی
بوی که در آن فم زمان و سن
من پند بخت بخوابم تو

رباعی
بوی که در آن فم زمان و سن
من پند بخت بخوابم تو

رباعی
بوی که در آن فم زمان و سن
من پند بخت بخوابم تو

رباعی

ای دیده اگر زار بر سبل تکلیبی
خاک بمب پیر بخت نیان برون
از عهد نامش آید و چو می نیزی
رباعی

همان شایم نظم با کس
میخواستی و چرخ فی حاجت
میشب و چراغ در تنی روان
رباعی

رباعی

آتش ز زبان شمع و پشت می جست
سر رشته بیایان شد و تا پیش نماند
ناگاه پیدیه دم زبانش بشکست
روزش شب آمد و بر وزم بنشت

رباعی

آنکرم ز رخ تو لال رنگ آمده است
آمد دل و در کنج دمانت بنشت
پای دلم از کلت سنگ آمده است
مسکین چه کند ز رخ بشک آمده است

رباعی

در وصف لب نطق زبان بسته بود
ابروی توان سیاه پیشانی دار
پیش دهنست بسته دمان بسته بود
پیر بسته بقصد سر میان بسته بود

رباعی

زیر و ز بر چشم ترا بس موزون
پندار که در شیب فراز عینت
لقاش ازل مدخال ز دخالیه کون
دو نقطه یانسا دو یک نقطه نون

رباعی

لفظی ست درین خانه اگر واخواند
ای خواجهر برو که که خدائی و کر است
عقل تو ز که خدای خود و اماسند
کاین خانه لاجور و میگرداند

رباعی

در معرض رویت فخر آمد بشکست
موی تو ز بالا بفتن باز افتاد
در رشته لعلت شکر آمد بشکست
ناکام سرش بر کمر آمد بشکست

رباعی

کبرم که همیشه آب خود می ریزد
بر پای کنش بدست خود از سر لطف
اقتاده ز پا و زان نمی پرسیند
ای یار که از دست تو بر سنجیهند

رباعی
باز آنکه در چشم شمع او دیده است
در شوقی و دلبری خم بود است
بالای تو پیوست که می یار و است
بادوست که بالای دو چشمت پیوست
ایضا

۳۳۳

رباعی
ای خواجهر دای در دما کی باشد
دین و عده از نظر از تکی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد
باضی شدم آخرین دوا کی باشد
رباعی

در عده خالی اند بمل ذوق
بی ساق و مل ندارد از مل ذوق
از بی مل و ذوقی بمل ذوق
رباعی

رباعی
ای یار که از دست تو بر سنجیهند
دوام و ز تو بگویم شکست تو
رباعی

آن یار

رباعی
کای پرخان زلی که در تن
عسل زدن نه زنانه در دود
در موم علی زلی که بافتن صاحب

رباعی
کای پرخان زلی که در تن
عسل زدن نه زنانه در دود
در موم علی زلی که بافتن صاحب

رباعی

آن یار که بنظر و بی مانند است	عقل و دل جان بخش او در بند است
در یک نظر از مقام عالی جان را	در خاک نشاند و جان بدین فرسند است

رباعی

کل ز بکفت و شراب در سر دارد	در گوش ز بلبل عشق زلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون ز صبح	هم مطرب و هم شراب بهم تر دارد

رباعی

تا کی پی هر کار مهوش سلمان	کردی چو سرفراز شوش سلمان
که طاعت شایسته قناعت پنی	زلفش بکفت آرو خوش فروکش سلمان

رباعی

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم	چند از پی آب رود رانش باشیم
چون بان خیز بایدست قدر است	تن را بقصد دهیم و دلخوش باشیم

رباعی

توفیق نمی شود بزاری حاصل	در عمر عزیز است چه خواری حاصل
چون باز کردید پیوده چرخ	کردیم بغیر جان سپاری حاصل

رباعی

آورده هم تیر و کمان را در دست	تیر آمد و در خانه خویشش نشست
آمد بستیر کجای خانه فرو	انصاف که نیک از آئینان پرست

رباعی

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود	یکد زه نه کم شود نه خواهد زدود
آسوده زهر چو نیست میباید زیست	و ازاده زهر چه هست میباید بود

رباعی

رباعی
به دنی که حسن برب جوهر روید
مردم دل انگس کلب جو جوید
از مطرب آب نشو زنا که کراود
برود و خوشک زان لب پوید

رباعی

رباعی
به باد و کفت که بادا بادا
ع ۳۳
بلایک بکو که بس چه بادا بادا
چاکس که مر از صحبت که جدا
شبانم و خج در روز بادا بادا

رباعی

رباعی
ای ابر بجا خانه پرده داشت
وی غار درون خنجر پرده داشت
وی غنچه عروس باغ در پرده داشت
ای باد صبا اینچه آورده داشت

رباعی

رباعی
چون نیاز سیکردان
چون نیاز سیکردان
چون نیاز سیکردان
چون نیاز سیکردان

رباعی

پیر و یک دیده نهادم سخت
شیر و شیرین سخن بیابان مردم
رباعی

سکون تو اندر دیدن
خون تو اندر دیدن
جان از تن خود برین تو اندر دیدن
رباعی

رباعی

رباعی

تو چو نفیس مرا عزیز می در بر
آز و ز مبادا که نیای از روی

رباعی

پناری شمع بن و آن مردان او
تپ دارد دومی رود عسرق بر تن او
بر شمع دم سوخت که در بسیاری
کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

دی سر و باغ سر سراز میگرد
سوسن بچمن زبانه رازی میگرد
در غنچه نسیم خجدم می چمید
بابید و چنار دست بازی میگرد

رباعی

از باغ جهالت اگر بودی کل
این راه پراز خانه پیسودی کل
با انصاف سار که دیری دارد
چون آمد چون رفت بدین زودی کل

رباعی

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی کز تو راست دیدم چو بلال
خونده بلالی که برویت دیدم

رباعی

زلف سیمت که بر هست می پوید
درباغ رخت سوسن و گل می پوید
بر کوش تو سر نهاده و نذر کوش
احوال پریشانی ماسک گوید

رباعی

ای ذات تو چشم مردمان را مردم
پرورده به نعمت تو جان را مردم
از چشم مبادت الهی تا همه روز
بلینند بچشم تو جهان را مردم

رباعی

شعر تو که مست قوت جان مردم
آورد بهار قمر رسان مردم

رباعی

رباعی

زلف تو همه روز شوش باشد
خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم تو شش بار تو در خواب شوش باشد
پیکار که خواب تو شش کند شوش باشد

دیدم کین دایره ای سر دین
ایکف بی جور تو از دور کن
که باش تو زید دست تو شوش کن
زلف تو زید دست تو شوش کن

زلف

بانی

رباعی

برای

عاشق زبیر و چون کند آتش زبیر
بایست که بار و هوا غنیمت زبیر

رباعی

باشاه فلک بحسن پسو می زد
 می بستند او که به ابرو می زد

ریاضی

در وصل نماند پیش ازین تدبیرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهد شد

بیشتر بنشیندمی که پشت میرم
آخر کم از آنکه در کنارت کسیرم

35

بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش
سلمان زرواپ و کار و بارت برفتند
سرمایه روز و روز کارت بگردند
آن وقت خوشتر همه بغارت بروند

ساز

سرمایه دین و دل لغات دادم	سوود و جهان را بحسارت دادم
سوکنه زمی هزار پری خوردم و باز	می خوردم و ایمان بکفارت دادم

رَبِّهِ

خواجه نغم عشق تو جان پروردن
شور تو زمر بدر تنخوا هم کردن

سابقہ

مسال کمر است وقت کل و مل
دغم کمر اگر چه دل زنده ترم

دغم سر و برک کل ندارد بلبس
چون غنچه بخون جگرم و امشده کل

ربانی

آن کوشه نشینی که به جمع زود
چون وقت در آنجمن پر کنه شود

5

بهمن رجبیایف خط آردی
 از آن که درازان بعد زبان آردی
 در پاره ده صبا دوش ندانم که چه گفت
 بافتن که گفت از شادای

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

5

ربابی
 معصود احسان درم و دینار
 از خدمت های امید درم درگاه است
 از بخشش اگر وعده اید است
 سید بدولت تمام جبار است

عفی

رباعی
دشمن زلفت یارک تو هست
از دست من دلشده چون اجاق
لشکر کشیده دستم از دست بدو
پتار یا تو بکبردم کسی دست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

